

احتیاج به آزاد بودن و ارتباط با دخترها و... تحریک کرد که ژوئل را کنار بزند تا راحت باشد. سرانجام حینۀ او کارگر افتاد و ژوئل به فرانسه بازگشت اما باز هم از طریق فرح و مادرش اطلاعاتی را که می‌خواست به دست می‌آورد.

تقریباً ساعت نه صبح بود که دیدم یک خانم فرانسوی از در آمد بیرون و رضاپهلوی هم با اوست. آنها به طرف کاخ شاه و فرح رفتند. من هم به دنبال آنها به راه افتادم. ناگهان خانم فرانسوی با عصبانیت رو کرد به من و به انگلیسی اما با یک لهجه بد گفت: شما فاصله بگیرید. من توجهی به حرف او نکردم. آنها وارد کاخ شدند من در بیرون منتظر ماندم. در این موقع دیدم آقای جوانی بیرون آمد و پرسید: گارد والا حضرت شما هستید؟ جواب دادم بله. گفت: علیاحضرت فرح فرمودند که زیاد به والا حضرت نزدیک نشوید. پرسیدم شما که هستید؟ گفت: من امیرپور شجاع پیش خدمت علیاحضرت هستم. گفتم: آقا شما نمی‌توانید به من دستور بدهید. شما مطالبتان را به فرمانده گارد بگویید. من مأمور حفاظت از ونیچند هستم. اما ناگهان بگیر، بگیر شروع شد. یک مأمور آمد و مرا عوض کرد و گفت: تیمسار فرمانده گارد با شما کار دارند.

من به طرف دفتر فرمانده گارد حرکت کردم. در بین راه فرمانده مأمورین را دیدم. پرسید کجا می‌روی؟ جواب دادم فرمانده گارد مرا خواسته است. گفت: لازم نیست! من به ایشان گفتم که یک نوکر نمی‌تواند به مأمورین مخصوص دستور بدهد. شما کار بسیار خوبی انجام دادید.

عبدالکریم ایادی

حالا بشنوید درباره دکترا ایادی. این مرد آدمی بود موزی و حراف. همیشه سعی بر این داشت که محمدرضاپهلوی را از نظر مرض‌های گوناگون در وحشت و دلهره نگه‌دارد تا بتواند آن‌طور که باید و شاید از او سوءاستفاده بکند. او مردی بود مجرد و عیاش. دست رد به سینه هیچ زنی نمی‌زد. شغل‌های متعددی داشت که اغلب به کار و حرفه او مربوط نبود. برای اخاذی و خرج کردن برای گسترش

بهائیت هر کاری می‌کرد. تعدادی از شغل‌های او به این شرح بود: رئیس بیمارستان‌های ارتش با اختیار تام؛ رئیس فروشگاه‌های ارتش با اختیار تام؛ عضو هیئت رئیسه بانک سپه؛ عضو هیئت رئیسه بانک کشاورزی؛ بازرس مخصوص محمدرضا شاه در شیلات شمال؛ بازرس مخصوص محمدرضا شاه در شیلات جنوب خلاصه در بیشتر کارهای مملکتی این فرد موذی بهائی دست داشت. کار دیگر او اعمال نفوذ در تمام دستگاه‌های دولتی بود. در هواپیمایی ملی تیمسار خادمی بهائی مسزول بود که تحت امر دکترایابی کار می‌کرد. به دستور دکترایابی، سرهنگ هوایی فاتح که بهائی بود از نیروی هوایی به هواپیمایی ملی منتقل شد و در آنجا شغل بسیار حساس و پردرآمدی داشت و می‌توانست به بهائی‌های ایران و خارج از ایران کمک مالی کند. خواهر سرهنگ فاتح هم در اداره حفاظت هواپیمایی ملی کار می‌کرد. اکثراً مهماندارهای دختر و پسر را به بهانه‌های مختلف به اداره حفاظت احضار می‌کرد و با تهدید و تطمیع سعی می‌کرد در آنها نفوذ کرده و آنها را بهائی کند. یا اینکه از دختران مهماندار سوءاستفاده کرده و در دامن دکترایابی و کارمندان عالی‌رتبه دربار می‌انداخت.

در بهداری و بیمارستان‌های ارتش، دکترایابی با اختیار تامی که داشت واقعاً جنایت‌هایی می‌کرد که نمونه آن را در هیچ جای دنیا نمی‌توانید ببینید یا بشنوید. در ارتش تمام افسران و درجه‌داران بودند، اما به غیر از امرای ارتش، آن هم امرایی که دارای نفوذ بودند، بقیه از امیر گرفته تا سرهنگ و سرگرد و سروان و ستوان درجه‌دار و خانواده آنها در دست دکترایابی و عمال او اسیر بودند. برای مثال دو نمونه از بی‌عدالتی‌های بیمارستان‌های ارتش و ژاندارمری را که در اختیار دکترایابی بود، می‌نویسم.

در واحد مأمورین مخصوص، درجه‌داری بود بنام اسدالله سرخیل. او مردی بود بسیار ورزیده و وفادار نسبت به کشور و همچنین یک مسلمان حقیقی و پای‌بند به دین مبین اسلام. فردی زحمت‌کش که عضو استادان کوهنوردی و گروه رنجر گارد بود. در یک عملیات کوهنوردی در اثر ریزش کوه و اصابت سنگ به

چانه‌اش، دندان‌های جلوی او خورد شد. دکترهای ارتش نظر دادند که در ایران قابل معالجه نیست. قرار شد که برای معالجه او را به آلمان غربی اعزام کنند. نامه اعزام او را باید دکترایادی امضاء می‌کرد. وقتی که نامه را برده بود پیش دکتر ایادی، او گفته بود: درجه‌دار که لیافت رفتن به خارج از کشور را ندارد. از ارتش بیرونش کنید و یکی دیگر از این گرسنه‌ها را به جایش استخدام کنید. بعد از یک ماه، جواب نامه آمد که دکترایادی با رفتن این درجه‌دار به آلمان موافقت نکرده است و دستور داده که این درجه‌دار از ارتش اخراج شود، چون او دیگر به درد ارتش نمی‌خورد. نامه را به فرمانده گارد که در آن زمان تیمسار هاشمی نژاد بود نشان دادند. تیمسار هاشمی نژاد که می‌دانست این درجه‌دار از مأمورین مخصوص است و ممکن است بالاخره یکی از مأمورین موضوع را به شاه بگوید، جریان را با دکترایادی در میان می‌گذارد. دکترایادی جواب می‌دهد که خودش با شاه در این باره صحبت خواهد کرد؛ اما تیمسار هاشمی نژاد رضایت نمی‌دهد و تهدید می‌کند که خودش به عرض شاه خواهد رساند و خواهد گفت که اگر این درجه‌دار معالجه نشود تمام مأمورین دل‌سرد شده و ممکن است اتفاق سوئی بیفتد. ایادی وقتی که با سماجت تیمسار هاشمی نژاد روبه‌رو می‌شود، می‌گوید: خیلی خوب! نامه او را بنویسید تا من امضاء کنم. اما مبلغ خیلی کمی برای خرجی او در نظر می‌گیرد. وقتی که اسدالله سرخیل به کشور آلمان اعزام می‌شود، در حین معالجه، پول او تمام می‌شود. به وابسته نظامی در آلمان مراجعه می‌کند. وابسته نظامی به جای اینکه به او کمک کند، با عصبانیت می‌گوید مگر اینجا گداخانه است که تو آمده‌ای و تقاضای کمک می‌کنی. اسدالله سرخیل جواب می‌دهد: خیر جناب سرهنگ شما یک تلگراف به گارد بزنید. جواب می‌دهد: مگر خودت نمی‌توانی بروی تلگراف بزنی؟ من که بی‌کار نیستم، او را از ساختمان وابسته نظامی بیرون می‌کنند. او هم از همه جا ناامید و غمگین، بی‌هدف در خیابان‌ها سرگردان می‌شود. تا اینکه جلوی یک رستوران می‌ایستد و بعد از اینکه پول موجود در جیب خود را حساب می‌کند، وارد

رستوران می‌شود که اندکی غذا بخورد. در رستوران با یک ایرانی که در آنجا کار می‌کرده است، روبه‌رو می‌شود. آن ایرانی از اسدالله سرخیل سؤال می‌کند که در آلمان چه کار می‌کند. جواب می‌دهد برای معالجه آمده است. مریضی او را می‌پرسد. می‌گوید: مریضی نیستیم؛ بلکه در عملیات کوه‌نوردی، سنگ به چانه‌ام خورده و دندان‌هایم شکسته بود که معالجه کرده‌ام. وقتی که آن ایرانی می‌فهمد که اسدالله سرخیل عضو گارد است می‌گوید: پسر عموی من هم در گارد در واحد رنجور است. وقتی که نام او را می‌گوید سرخیل می‌گوید اتفاقاً دوست نزدیک من است. وقتی که سرخیل مطمئن می‌شود که این آقا فامیل یکی از دوستان خودش است، می‌گوید: فلانی خداوند شما را برای من رسانده است؛ چون جیب مرا زده‌اند و دیگر پولی برایم نمانده است. خجالت می‌کشد که بگوید ارتش به اندازه کافی به او پول نداده است و در کشور آلمان بدون خرجی مانده است. جوان ایرانی که مطمئن نبود که سرخیل حقیقت را می‌گوید، جواب می‌دهد: خودم پول ندارم؛ ولی شاید بتوانم از یکی از دوستانم برای شما قرض بگیرم؛ فردا بیایند اینجا.

اسدالله سرخیل با نامدی از رستوران خارج می‌شود و دوباره درمانده و سرگردان در خیابان قدم می‌زند. نا‌اینکه به منزل می‌رسد. شب را با ناراحتی به صبح می‌رساند. صبح با تردید به همان رستوران می‌رود. به محض اینکه وارد رستوران می‌شود، جوان ایرانی می‌آید جلو و سلام می‌کند و می‌گوید مبلغ سه هزار مارک برای شما فراهم کرده‌ام؛ اگر زیادتر لازم است، بروم از بانک بگیرم. من سب با پسر عمویم در تهران صحبت کردم؛ او گفت که شما مأمور مخصوص شاه هستی و هر کاری از دست من برمی‌آید برای شما انجام دهم. آقای سرخیل مدت شش ماه از خرج زن و بچه‌هایش بریده، بدهی معالجه خود را در آلمان می‌دهد؛ در حالی که ماهانه مبلغ زیادی برای بیمه از حقوق آنها کم می‌کردند. حالا ماجرای آقای سرخیل را مقایسه کنید با این جریانی که تعریف می‌کنم.

خانمی از دوستان فریده دینا که بسیار زیبا هم بود در تصادف اتومبیل قدری

صورتش خراش برمی دارد. در نوشهر بودیم. فریده دیبا به دکتر ایادی گفت: آقای تیمار ایادی خانم فلانی را می شناسی؟ ایادی گفت: سله خیلی هم خوب می شناسمش؛ خانم زیبایی است. خانم فریده دیبا گفت: طفلی در تصادف ماشین صورتش خراب شده است. ایادی فوراً جواب داد: قربان بفرسید مطب من، به خرج بهداری ارتش، به خارج از کشور می فرستم تا جراحی زیبایی روی صورتش انجام بدهند؛ از لولش هم زیباتر می شود.

خاطره دیگری از دکتر ایادی و دوست او تیمار میرافضلی رئیس بهداری ژاندارمری نقل می کنم. در سال ۱۹۷۱ که وزیر کار دستن به رئیس جمهور فرانسه شد، محمدرضا شاه و فرح پهلوی را به فرانسه دعوت کرد. در این مسافرت من هم بودم. در بازدید از یک بیمارستان در فرانسه، رئیس جمهوری فرانسه یک دکتر ایرانی به نام دکتر صفویان را معرفی کرد و گفت: این دکتر ایرانی افتخار این بیمارستان است. او رئیس قسمت جراحی استخوان است. محمدرضا شاه به دکتر ایادی گفت: چرا شما این قبیل دکترها را به ایران دعوت نمی کنید. دکتر ایادی جواب داد که: اینها حاضر نیستند به ایران بیایند. دکتر صفویان گفت: خیر این طور نیست. من حاضرم با کمال میل به مردم و کشورم خدمت کنم. دکتر ایادی که در مقابل عمل انجام شده ای فرار گرفته بود، موقتاً خواسته محمدرضا شاه شد و از دکتر صفویان خواست که مشخصات و رشته پزشکی خود را در کاخ ورسای به او بدهد. دکتر صفویان با علاقه زیاد به تهران آمد. در آن موقع تیمار اویسی فرمانده ژاندارمری بود. در خیابان پهلوی یک بیمارستان برای ژاندارمری ساخته بودند که تیمار میرافضلی، تحت فرماندهی ایادی، رئیس بیمارستان شده بود. دکتر صفویان هم در همین بیمارستان کار خود را شروع کرد اما از همان ابتدای کار با مخالفت تیمار میرافضلی روبه رو شد. اتفاقاً یک روز در آذرماه ۱۳۴۹ ستوان احمد علی اویسی، در میدان تیراندازی مأمورین مخصوص، در اثر بی لیاقتی و ندانم کاری، خودش را با تیر زد. او را به بیمارستان ژاندارمری اعزام کردند در آنجا صفویان به همراه عده ای دیگر از پزشکان، فوراً او را تحت عمل

جراحی قرار دادند. طبق گفته دکتر صفویان، روزانه مبلغ هنگفتی خرج مداوا و داروی او می شد و بیمارستان به راحتی همه این هزینه ها را انجام می داد. در حالی که چندی بعد دو ژاندارم دیگر در عملیات مقابله با قاچاقچیان در مرز، به وسیله قاچاقچی ها تیر خوردند گلوله به استخوان های پاهای ژاندارم ها اصابت کرده بود و استخوان های آنها خرد شده بود. سرهنگ امیری هم تمام استخوان هایش از نقاط مختلف شکسته بود. دکتر صفویان با علاقه زیاد این سه نفر را عمل کرد. خودش می گفت که مثل چینی بندزن ها استخوان های آنها را کنار هم چسبانده است و بعد از عمل برای تسکین درد، داروهای مسکنی تجویز کرده بود و به خانم نرس که مسئول کشیک شب بود، سفارش کرده بود که هرگاه این سه نفر اظهار درد کردند، از این دارو ها به آنها تزریق کنید. اما این خانم نرس چه کسی بود؟ او خانم سعادت نام داشت و در لندن تحصیل کرده بود. در همان زمان هم محمدرضا اویسی، مأمور ساواک در لندن بود. محمدرضا اویسی این خانم را زیر نفوذ خود در آورده بود. خودش و احمدعلی اویسی از این خانم سوء استفاده می کردند و با اینکه معلوم نبود تحصیلات خانم سعادت تمام شده است یا خیر، او را به ایران آوردند و در بیمارستان ژاندارمری سرپرستی نرس ها را به او دادند. چون احمدعلی اویسی در بیمارستان بستری بود، او هم شب ها در بیمارستان می ماند و ساعت ده شب وقتی که دکتر صفویان به بیمارستان می آمد نا از حال مجروحین مطلع شود، می بیند که دو نفر ژاندارم جراحی شده، از شدت درد فریاد می کشند؛ اما سرهنگ امیری به خواب رفته است. از پرستار مسئول سوال می کند؛ مگر به این بیماران داروی مسکنی تزریق نکرده اید؟ نرس جواب می دهد که خانم سعادت، سرپرست نرس ها دستور داده است که فقط به سرهنگ امیری از این دارو تزریق کنیم. دکتر صفویان بی نهایت خشمگین شده و فریاد می زند که دکتر این قسمت من هستم، خانم سعادت چه کاره است. در همین موقع نرس اشاره به خانم سعادت می کند و می گوید: ایشان خانم سعادت هستند. دکتر با فریاد به او می گوید: شما چه کاره هستید که دستور می دهید دارو

به بیماران من تزریق نکنند؟ خانم سعادت با صدای بلند می‌گوید: آقای دکتر اینجا پاریس نیست و جای شما هم اینجا نیست. ژاندارم‌ها هر کدام روزانه سه تومان حق دارو دارند. این آمپول‌هایی که شما دستور تزریق آن را داده‌اید، دانه‌ای دوپست و پنجاه تومان است. طبق دستور تیمسار دکتر میرافضلی، این داروها مخصوص افسران و خانواده آنهاست. دکتر صفویان با عصبانیت به وسیله تلفن با تیمسار اویسی فرمانده ژاندارمری تماس می‌گیرد و می‌گوید: تیمسار! بیمار که افسر و ژاندارم ندارد. این دو نفر به خاطر انجام وظیفه تیر خورده‌اند، اگر این داروها را به آنها تزریق نکنیم، فلج می‌شوند. تیمسار اویسی در جواب می‌گوید: شما قانون بیمارستان را به هم زده‌اید؛ به جهنم که می‌میرند. مگر یک ژاندارم چه ارزشی دارد. دکتر در جواب اویسی می‌گوید: مگر برادر شما چه ارزشی دارد که هر بیست و چهار ساعت پنج هزار تومان خرج داروی او می‌شود. اویسی تلفن را قطع می‌کند. در همین موقع دکتر میرافضلی وارد بیمارستان می‌شود و با دکتر صفویان روبه‌رو می‌شود. دکتر او را در جریان می‌گذارد. میرافضلی با خونسردی می‌گوید: آقای دکتر به دفتر من بیایید با شما کار دارم. وقتی که دکتر صفویان وارد اطاق می‌شود، میرافضلی می‌گوید: آقای دکتر اگر می‌خواهید در این مملکت به شما خوش بگذرد و همیشه مورد نظر باشید، سعی کنید برای دستور رؤسای خود ارزش قائل شوید. این طبقه‌بندی را تیمسار دکتر ایادی رئیس کل بهداشتی و بیمارستان‌های ارتش و ژاندارمری تعیین کرده است و به تصویب اعلی‌حضرت هم رسانده است؛ شما بیهوده خودتان را اذیت نکنید. دکتر هم جواب می‌دهد: آقای تیمسار! من یک دکتر هستم نه یک دلال. خواهش‌مندم از حقوق من کسر کنید و اجازه دهید که این داروها را به این ژاندارم‌های بخت برگشته تزریق کنند. این هم استعفانامه من است.

این هم یکی دیگر از یسنی‌های دکتر ایادی بود. آن وقت اینان تبلیغ می‌کنند که بهائی‌ها آدم‌های خوبی هستند. نوع دوست هستند. کثافت‌کاری‌های ایادی بیش از اینهاست. ماجرای دیگری را از زندگی این مرد پلید باز می‌گویم تا بدانید در

از پس ساختمان چه کسانی حکومت می کردند.

فصل زمستان و ورزش اسکی بود. وقتی که وارد سنت موریس در سوییس می شدیم به هر مأموری، وظیفه ای محول می شد. اسدالله سرخیل و استوار یکم اسماعیل پنجه شیر مسئول اسکی، ت کردن فرج پهلوی در اسکی بودند. یکی از همین روزها در موقع اسکی، در یکی از پیست های سخت سنت موریس، سرخیل می بیند که دو نفر مستقیم و با سرعت زیاد به طرف فرج می آیند. او با از خود گذشتگی زیاد می رود و راه آنها را سد می کند در اثر این برخورد پای او می شکند، اما فرج و اطرفیان او و استوار پنجه شیر توجهی به اینکه او پایش شکسته و در برف ها و سرمای ۳۲ درجه زیر صفر افتاده نمی کنند و به اسکی خود ادامه می دهند. یکی از اسکی بازهای محلی، وقتی که می بیند سرخیل در برف افتاده، می رود جلو که او را بلند کند، می بیند که پایش شکسته با بی سیمی که داشته است تقاضای کمک می کند و با سرعت می رود و به مربی سوئیسی فرج پهلوی می گوید که پای یکی از گاردهای فرج پهلوی شکسته و در برف ها افتاده است. سوئیسی ها او را به بیمارستان می برند و بستری می کنند. از بیمارستان به ویلای شاه اطلاع دادند که اسدالله سرخیل پایش شکسته و در این جا بستری است. من به همراه چند نفر از مأمورین برای ملاقات او به بیمارستان رفتیم. فردای آن روز صبح که فرج و دوستانش و استوار اسماعیل پنجه شیر برای اسکی آماده می شدند، فرج با صدای بلند از پنجه شیر پرسید: پنجه شیر از یارو خیر داری؟ اطرفیان فرج شروع کردند به خندیدن. پنجه شیر سؤااا کرد: قربان یارو کیست؟ فرج گفت: آن یارو گاردی که مثل خر در برف ها افتاده بود. او هم جواب داد: خیر قربان من نرفتم! اما شهبازی با چند نفر از مأمورین به بیمارستان رفته اند و او را دیده اند.

علت صمیمیت فرج با پنجه شیر هم این بود که پنجه شیر یک بار فرج را در حال معاشرت با مربی سوئیسی اش که یک نجار بود دیده و به روی خودش نیاورده بود.

دو روز از این جریان گذشته بود که به خاطر بارش برف شدید کسی به اسکی نرفته بود. داخل ویلا فرح با دوستانش نشست و بودند و جوک‌های زشت می‌گفتند و می‌خندیدند. محمدرضا شاه با دکتر ایادی و عده‌ای دیگر پوکر بازی می‌کردند. وقتی که محمدرضا شاه برای دستشویی رفت، دکتر ایادی آمد پیش فرح و گفت: قربان دیروز آقای بهبهانیان رفته بیمارستانی که این پارو خوابیده است. می‌گفت خرجش خیلی گران است. خوب است به وسیله هواپیمای پیک او را به ایران بفرستیم تا در یکی از بیمارستان‌های ارتش بگری شود. فرح هم حرف او را تصدیق کرد؛ اما تیمسار جهانبانی با عصبانیت گفت: شرم‌آور است! یک گاردی برای حفظ جان شما پای خود را از دست داده اما شما او را برای معالجه به ایران می‌فرستید؟ در این موقع محمدرضا شاه آمد و سؤال کرد: نادر چه خبر است؟ جهانبانی جریان را به او گفت. شاه هم عصبانی شد و گفت: علی‌احضرت و ایادی اصلاً با گاردهای من خوب نیستند و رو کرد به یکی از مأمورین و گفت: به بهبهانی بگو نباید اینجا کارش دارم. محمدفلاح، مأمور مخصوص، زنگ زد و آقای بهبهانیان به ویلای شاه آمد. به محض اینکه چشم شاه به بهبهانیان افتاد گفت: مواظب باش این مأموری که پایش شکسته آنقدر در بیمارستان بماند تا دکترش او را مرخص کند. او هم گفت: چشم قربان. تیمسار نادر جهانبانی رو کرد به بهبهانیان و گفت: آقای عزیز یک سبد گل هم از طرف اعلی‌حضرت بفرستید به بیمارستان.

این هم یکی دیگر از کارهای زشت تیمسار ایادی در تمام مسافرت‌های خارجی و داخلی بود. این شخص کثیف چون پزشک مخصوص شاه بود، مزاحم همه بود اما کسی جرأت اظهار وجود نداشت. همه از او بی‌رحم و خست‌و‌زیر با تیمسارهای ارتش، فرمانده نگارد با سفیران، همه محبور بودند که مثل یک بهائی از خدا بی‌خبر را بگویند. رسم بود در مسافرت‌های خارج، اعلی‌حضرت مبلغی پول تو حبیبی به مأمورین می‌داد. این پول به وسیله دکتر ایادی باید پرداخت می‌شد. او هم پول همین‌ها را دو روز به حر مسافرت می‌داد.

پرداخت نمی‌کرد و ثانیاً با همکاری فرمانده مأمورین نیمی از مقرری را می‌داد و بقیه را برای مخارج بهائیان نگه می‌داشت. رسم بر این بود که مأمورین و خدمه‌ای که از کشور میزبان مسؤل حفاظت یا پذیرایی بودند، آخر مسافرت از طرف شاه، کادوئی به آنها داده می‌شد. این هدیه یا دلار بود یا سکه پهلوی که این کار هم به دست دکترایادی انجام می‌شد. من نمی‌دانستم که چه می‌گذرد؛ چون در این مسافرت‌ها فرمانده مأمورین بود که با دکترایادی تماس نزدیک داشت و آنها کارها را با هم انجام می‌دادند. اما در یک مسافرت که خود شاه دستور داده بود افسری برای حفاظت نیاید، تمام مسؤولیت‌ها به عهده خود من بود. آن هم زمانی بود که شاه باید برای شرکت در اولین کنفرانس سران کشورهای اسلامی به مراکش می‌رفت. همه سازمان‌های اطلاعاتی و حفاظتی، از شرکت جمال عبدالناصر، رئیس جمهور مصر و بومدین، رئیس جمهور الجزایر و همه داشتند و به شاه توصیه کرده بودند که حتی المقدور در این کنفرانس شرکت نکنند. آقای اردشیر زاهدی که وزیر خارجه بود، تأکید داشت که شاه باید برای حفظ شخصیت و موقعیت خود، در این کنفرانس شرکت کند. در این زمان من مشغول تعلیم تکواندو و تمرینات مربوط به خلع سلاح مهاجمان احتمالی به مأمورین مخصوص بودم. هر ساله در جشنی که به مناسبت بیست و هشتم مرداد، در ارتفاعات پلور، در جاده ابلعی، عملیات کوهنوردی انجام می‌شد، من هم با واحد مأمورین در جشن شرکت می‌کردم و کارهای خارق‌العاده‌ای انجام می‌دادیم که نظر همه تماشاچیان، مخصوصاً شاه را جلب می‌کرد. مدتی بعد از یکی از همین جشن‌ها من داخل کاخ، نگهبان جلوی دفتر اعلی حضرت بودم. آقای اردشیر زاهدی وزیر خارجه شرفیاب شده بود. بعد از اینکه وزیر خارجه از دفتر خارج شد، اعلی حضرت برای رفتن به دستشویی از دفتر خارج شد. تا چشمش به من افتاد گفت: بیا ببینم. رفتم جلو و احترام کردم. گفت من یک مسافرت به مراکش خواهم داشت به فرمانده گارد دستور دادم که تو با افرادی که تمرین تکواندو می‌کنند در این مأموریت شرکت داشته باشید. گفتم: چشم! این

مأموریت هم بخوبی انجام شد. بجای جمال عبدالناصر، انور سادات آمده بود. مسافرت نزدیک به اتمام بود که روزی دکترایادی پرسید: آیا ممکن است شما بعد از اتمام کارهایتان به اطاق من بیایید؟ گفتم: چشم! بعد از اتمام کار به داخل اطاقش رفتم. گفت: شما اسامی گاردهای مراکشی و خدمه‌ای را که اینجا کار می‌کنند بنویسید و برای من بیاورید. من هم این کار را کردم. تعداد افراد گارد و خدمه جمعاً بیست و دو نفر بودند. ایادی مبلغی دلار و تعدادی سکه به من داد و گفت: قبل از اینکه سکه‌ها را به آنها بدهی از آنها امضاء بگیر و به هر گاردی چهار سکه بدهید؛ اما تعداد سکه‌ها را در لیست ننویسید، به هر کدام از خدمه‌ای که در اینجا کار می‌کنند سیصد دلار بدهید و امضاء بگیرید؛ اما باز هم مبلغ پرداخت شده را ننویسید. من هم همین کار را کردم. سکه‌ها و پول‌هایی را که به من داده بود طبق لیست به گاردها، خدمه داخل کاخ و باغبان‌هایی که در آنجا بودند، دادم. هشت سکه باقی ماند. سکه‌ها و لیست‌ها را بردم پیش دکترایادی. او با تعجب گفت: عجیب است! هشت سکه هم اضافی آوردی؟! جواب دادم: بله. گفت: اگر دیگران بودند، می‌گفتند کم است و چند تای دیگر هم از من می‌گرفتند. وقتی که خواستم از اطاق او بیرون بروم گفت: صبر کن. چهار سکه از روی میزش برداشت، به من داد و گفت: اینها هم برای توست. گفتم: آقای دکتر اگر می‌خواهید به من سکه بدهید نه سکه بدهید، چون تعداد مأمورین نه نفر است و من چون مسؤول آنها هستم نمی‌توانم فقط برای خودم بگیرم. اگر می‌خواهید صحبت کنید، پنج عدد دیگر اضافی کنید که به هر کدام یکی بدهم. گفتم: مگر شما رئیس آنها نیستی؟ جواب دادم چرا. گفت: خوب باید با آنها فرق داشته باشید. جواب دادم خیر آقای دکتر. سکه‌ها را گذاشتم روی میز و از اطاق خارج شدم.

نیم ساعت بعد یکی از مأمورین که شیروازن نام داشت داخل اطاق آمد و گفت: دکترایادی با شما کار دارد. وقتی که داخل هال ویلا شدم، دیدم ایادی با آقای قریب، رئیس تشریفات و تیمسار افخمی و امیرابراهیمی، مشغول صحبت است. سلام کردم. گفت: داشتم درباره شما با آقایان صحبت می‌کردم. این نه عدد

سکه را بگیر و هر کاری که دوست داری انجام بده. من هم سکه‌ها را گرفتم و بین نه نفر مأمورین تقسیم کردم و گفتم: از دکترایادی تشکر کنید. داخل هواپیما ایادی از من برسید: چند نفر مأمور داری؟ جواب دادم: نه نفر. پرسید: با خودت؟ گفتم: خیر. فدوی فکر کرد و چیزی نگفت. اما چیزی که مرا خیلی ناراحت کرد این بود که به‌طور اتفاقی، درست کنار صندلی دکترایادی، مهماندار به من مشروب تعارف کرد و من در این توقف متوجه شدم که دکترایادی در حال بررسی لیست‌ها و حساب و کتاب است. نگاهم افتاد به کاغذهایی که روی میز جلوی دکترایادی بود. یک اسم نظر مرا جلب کرد. اسم رئیس مأمورین مراکشی بود که با من کار می‌کرد و ظمام نام داشت. وقتی که خوب نگاه کردم، دیدم علاوه بر چهار سکه‌ای که به مأمورین مراکشی داده بود جلوی اسم هر کدام، مبلغ دو هزار دلار هم نوشته شده است. بقیه هم همین طور، من به هر کدام سیصد دلار داده بودم، در حالی که جلوی اسم آنها مبلغ هزار دلار و دو سکه پهلوی نوشته شده بود. من به قدری ناراحت شدم که سر درد گرفتم. طاقت نیاوردم پیش آقای قریب رئیس تشریفات رفتم که هم شهری من بود و خیلی با هم صمیمی بودیم. جریان را به او گفتم. جواب داد: این کار همیشگی او است. من چند مرتبه به اعلی حضرت عرض کرده‌ام. اما قایده‌ای نداشته است. مثل اینکه شاه را جادو کرده و در اختیار خود گرفته است. کاری نداشته باش. این مرد مثل مار می‌ماند. سعی کن خودت را همیشه از او دور نگه داری. این شخص به ولینعمت خودش که شاه باشد دروغ می‌گوید و برای او صورت‌سازی می‌کند. دیگر خدا به فریاد دیگران برسد.

ایادی عضو باند قاچاق هوشنگ دولو هم بود. آنها ده‌ها هزار کیلو تریاک وارد مملکت می‌کردند و کسی را هم جرأت حرف زدن نبود. حتی برای راننده‌های کامیون‌های حامل تریاک قاچاق باند دکترایادی و هوشنگ دولو، مأمورین انتظامی جبهه هم می‌بستند. ایادی کسی بود که وقتی وارد کاخ‌های سلطنتی می‌شد، کسی حق نداشت کیف یا چمدان‌های او را بازبند کند. بیاد دارم زمانی نیمسار مین‌باشیان که فرمانده نیروی زمینی ارتش بود، تصمیم گرفته بود در

اطراف تهران برای افسران ارتش زمین بخرد و خانه‌های سازمانی درست کند. به طرف فرح‌زاد رفته بود، ولی دیده بود که والا حضرت اشرف و دکتر رام تمام زمین‌های آن منطقه را سیم‌خاردار کشیده‌اند و تصرف کرده‌اند. البته بیشتر این زمین‌ها را دکتر هوشنگ رام به اسم بانک عمران گرفته بود؛ اما به تدریج اینها را به پول نزدیک می‌کرد و به حساب خود در بانک‌های سوئیس واریز می‌کرد. مین‌باشیان، طرف جاده کرج رفته بود و مطلع شده بود که از پشت برق آکستوم تا نزدیک‌های کرج به دکتر ایادی تعلق دارد. مسکرایاد و ورامین هم همین طور. یک روز در کاخ سعدآباد که تیمسار مین‌باشیان وقت شرفیابی داشت، هنگام ورود به کاخ با دکتر ایادی روبه‌رو شد و به محض دیدن او گفت: آقای تیمسار دکتر ایادی! من فکر می‌کنم زمین‌های آن دنیا را هم جناب عالی قبلاً سیم‌خاردار کشیده‌ای. آقای دکتر! مردم ایران بی‌جهت از دربار و درباریان نفرت ندارند. امثال شماها دربار را بدنام کرده‌اید. آقا خجالت هم خوب چیزی است. این همه زمین را تو و آن دکتر رام فلان‌فلان شده می‌خواهید چه کار بکنید. من همین امروز که شرفیاب شوم، جریان را به عرض خواهم رساند. اما نتیجه برعکس شد و بعد از آن شرفیابی وضع مین‌باشیان روزبه‌روز بد و بدتر شد، تا اینکه او را خانه‌نشین کردند.

تمام کارهای دکتر ایادی حساب شده و برنامه‌ریزی شده بود. همیشه کارهای یک تا دو سال را برنامه‌ریزی می‌کرد. مثلاً زمانی که فرح پهلوی برای اولین بار حامله بود، دکتر ایادی طوری برنامه‌ریزی می‌کرد که با متولد شدن رضا پهلوی پای یک بهائی دیگر را به داخل کاخ سلطنتی باز کند. همه فکر می‌کردند که چون فرح دیبا از خانواده‌ای از طبقات پایین بوده است هنوز آن روزهای فقر و بیچارگی را به یاد دارد و برای تولد اولین فرزندش به منطقه جنوب شهر تهران خواهد رفت و بین مردم محروم فرزندش را به دنیا خواهد آورد؛ در صورتی که این طور نبود. این طرح دکتر مخصوص شاه آقای دکتر ایادی بود که خانم لونی‌پیرنیا که یکی از بهائی‌های متعصب بود، به عنوان پزشک مخصوص

ولیعهد در دربار پهلوی وارد شود و همین طور هم شد و چون لوتیز پیرنیا یکی از دوستان نزدیک هژبر یزدانی بود، با آمدن او موقعیت هژبر یزدانی محکم‌تر شده و دست چپاول او به مال و ناموس مردم درازتر شد.

اگر بخواهم فجایع و دزدی‌ها و بی‌ناموسی‌های دکترایادی را در مدت سلطنت محمدرضا پهلوی بنویسم یک کتاب چند هزار صفحه‌ای هم کم است. در این جا یکی از کارهای زشت و تجاوز به ناموس مردم بی‌پناه مسلمان را که به دست دکترایادی انجام شده به عرض خوانندگان عزیز می‌رسانم. البته تعداد این دختران بی‌گناه و زنان شوهردار بدبخت که به دام دکترایادی افتادند، زیاد است. من فقط سرگذشت یکی از آنها را شرح می‌دهم که به طور تصادفی در جریان کامل ماجرا قرار گرفتم.

قضیه از این قرار بود که در محل ما دکتر ارزشمندی بود که اعتماد نام داشت و متخصص سرطان بود. من و او رابطه دوستانه‌ای داشتیم و چون مطب او به منزل من نزدیک بود، بعد از ظهرها هر وقت که بی‌کار بودم سری به او می‌زدم. یک روز بعد از یک مسافرت که به خارج از کشور رفته بودم و مدت دو ماه بود که از او خبری نداشتم، به دیدن دکتر رفتم. یک دختر خانم قد بلند و خیلی زیبا را دیدم که در مطب دکتر مشغول کار است؛ اما خیلی غمگین و در خود فرو رفته است. مثل اینکه غم بزرگی دارد که نمی‌تواند آن را فراموش کند. به تمام مردم با بدبینی و تنفر نگاه می‌کرد. در همین موقع که حالات این دختر، افکار مرا به خود مشغول کرده بود، دکتر اعتماد وارد دفترش شد و به محض اینکه مرا دید، با سلام گرم مرا در بغل کشید و بعد از روبوسی پرسید: آقا کجا بودی؟ من هم جواب دادم: اروپا رفته بودم. در این موقع دکتر گفت: راستی آقای شهبازی، این دختر خانم منشی جدید من است و مرا به او معرفی کرد و گفت که شغل من چیست. من دیدم با شنیدن اسم شاه حال او دگرگون شد. خیلی تعجب کردم که یک دکتر ارتش، آن‌هم کسی مثل دکتر اعتماد چگونه دختری استخدام کرده که از اسم شاه بدش می‌آید. بعد از اینکه من با دکتر خداحافظی کردم، منشی جدید

دکتر اعتماد سلام کرد و پرسید: آیا می‌توانم با شما قدری صحبت کنم؟ جواب دادم چرا که نه. بفرمایید چه کاری می‌توانم برای شما انجام دهم. گفتم: اینجا خیر، من می‌خواهم شما را خصوصی ملاقات کنم و کار واجبی با شما دارم. نمی‌دانم می‌توانید مشکل مرا حل کنید یا خیر؟ جواب دادم: تا مشکل شما چه باشد. بعد از قدری گفتگو دکتر اعتماد او را صدا زد، او قبل از اینکه مرا ترک کند پرسید: شما باز اینجا می‌آید؟ جواب دادم: فردا. گفتم: پس، فردا شما را می‌بینم. خدا حافظی کردم و از مطب دکتر خارج شدم. اما مدتی در این فکر بودم که این دختر خانم با شنیدن اسم شاه چرا ناراحت شد و چرا با اینکه فهمید من با شاه کار می‌کنم، می‌خواهد مرا ملاقات کند، آن هم خصوصی. خیلی فکرها در مغز من آمد و رفت. بالاخره نتوانستم بفهمم که این خانم با من چه کار دارد. تا اینکه با خودم گفتم: ممکن است برادر یا پدر و یا نامزد او گرفتاری داشته باشند و به وسیله من می‌خواهد مشکل را حل کند. تمام شب را با فکر این دختر گذراندم. صبح که به طرف کاخ نیاوران می‌رفتم، ناگهان فکر کردم: نکنند این خانم دامی برای من چیده باشد. خلاصه آنروز به مطب دکتر ترفتم. روز بعد ساعت سه بعد از ظهر که از سر کار می‌آمدم، به عیادت پدرم که مریض بود رفتم. چون منزل پدرم در همان خیابان نزدیک مطب دکتر بود، همین که ماشین را پارک کردم و خواستم داخل منزل پدرم بروم، شنیدم که کسی مرا صدا می‌زند به دنبال صدا صورتم را برگرداندم. دیدم پسر بچه‌ای که در مطب دکتر اعتماد پادویی می‌کرد گفت: آقای شهبازی؛ منشی آقای دکتر با شما کار دارد. جواب دادم به او بگویند تا بیست دقیقه دیگر می‌آیم آنجا. فکر کردم که احتمالاً گرفتاری او جدی است و فکر می‌کند که من می‌توانم به او کمک کنم. وارد منزل پدرم شدم. بعد از سلام و احوال‌پرسی مادرم خواست که میوه برای من بیاورد، گفتم: می‌روم مطب دکتر اعتماد و برمی‌گردم. با اجازه پدرم از منزل آنها خارج شدم. به محض اینکه از پله‌های مطب بالا رفتم، دیدم دختر خانم بالای پله‌ها ایستاده است. با کنایه گفت: فکر می‌کردم که همه درباری‌ها بدقول باشند. شما قرار بود دیروز بیایید، چطور

شد فراموش کردید؟ اگر امروز هم حیب را به دنبال شما نفرستاده بودم، اینجا نمی آمدید. گفتم: این طور نیست. عذر می خواهم. دیروز من گرفتار بودم؛ اما در تمام روز به یاد شما بودم. وارد سائن انتظار شدیم. گفتم: تا اینجا خلوت است و مریض ها نیامده اند، می خواهم چند کلام با شما صحبت کنم؛ قرار بگذاریم جای دیگری شما را ببینم. گفتم: جایی سراغ داری که برویم؟ جواب داد: نه. اگر مایل باشید نوبی یکی از کافه فنادی ها یا کافه رستوران ها که خلوت باشد همدیگر را ملاقات کنیم.

روز موعود من قبلاً رفتم در پارکینگ کافه فنادی، داخل اتومبیل نشستم، نا ببینم که این دختر خانم یا چه کسی به محل ملاقات می آید. ساعت معین از تاکسی پیاده شد. ننها بود. قدری اطراف خود را نگاه کرد و راه کافه فنادی را در پیش گرفت. به دنبال او وارد کافه شدم. مرا دید و در گوشه ای خلوت نشستیم. بلافاصله گارسون که خانم جا افتاده ای بود آمد و پرسید: چه میل دارید؟ من گفتم: اگر ممکن است قدری به ما وقت بدهید. قبول کرد و از میز ما دور شد. از او پرسیدم چه میل دارید؟ گفتم: من یک چای و یک شیرینی ناپلثونی می خورم. من هم یک قهوه خواستم. بعد گفتم: خوب حالا شما می توانید بفرمایید که با من چه کار دارید؟ دختر با کمی فکر کردن گفت: نمی دانم چه قدر می توانم به شما اعتماد کنم؛ اما آقای دکتر اعتماد و آقای بختیار، خیلی از مردانگی شما و درست کاری شما تعریف می کنند و از کارهای خیری که در محل انجام داده اید. شما که با شاه کار می کنید چه قدر به شاه نزدیک هستید؟ جواب دادم: شما کاری که دارید بفرمایید؛ اگر از عهده من برآید انجام می دهم. اگر نتوانم به شما می گویم که کار من نیست؛ اما می توانم شما را راهنمایی کنم. گفتم: خوب، اولین سؤال من این است که آیا شما دکترایادی را می شناسید؟ جواب دادم: بله. پرسید: با او نزدیک و دوست هستید؟ جواب دادم: او را می شناسم؛ اما با او نه نزدیک هستم و نه دوست. پرسید: چگونه ممکن است؟ هر دوی شما در دربار هستید و هر دوی شما به شاه نزدیک هستید، اما با هم دوست نیستید؟ گفتم: خانم شما اگر

گرفتناری دارید، بفرمایند؛ مثل اینکه مرا بازجویی می‌کنید. باز قدری صبر کرد و گفت: اگر ناراحت نمی‌شوید، یک سؤال دیگر هم دارم. گفتم: بفرمایید. گفت: می‌دانم که ناراحت می‌شوید؛ اما مجبورم که بی‌رسم که آیا شما با دکتر ایادی دوست نیستید؟ جواب دادم: خانم حان! راه من با راه دکتر ایادی جداست. اولاً او تیمسار دکتر ایادی است. دکتر شاه است او آدم ساله می‌کند و مردم را از مرگ نجات می‌دهد، من درجه دار هستم و همیشه تمرین آدم‌کشی می‌کنم. اما دکتر ایادی یک آدم کتف، بی‌وجدان، تالان، دزد و پست فطرت و بهائی است؛ من برای دکتر ایادی به اندازه یک حیوان ارزش قائل نیستم.

حالا می‌توانی به من بگویی که چرا اینقدر درباره دکتر ایادی سؤال می‌کنی و چه نسبتی با دکتر ایادی داری؟ گفت: پس حالا گوش کن.

سپس به شرح ماجرای که به سرش آمده بوده پرداخت. می‌گفت که در فروشگاه ارتش کارمند بوده که یک روز ابادی برای بازدید به آنجا می‌رود و او را می‌بیند و به او پیشنهادی می‌دهد در مطبخ به عنوان دستیار مشغول شود. او هم علی‌رغم توصیه ستوان جوانی که خاطر خواهش بوده این پیشنهاد را می‌پذیرد. جریانرا با مادرش هم در میان می‌گذارد و او هم موافقت می‌نماید ولی می‌گوید که مراقب اوضاع باشد و اگر وضعیت بدی پیش آمد از رفتن به آنجا خودداری کند. به هر صورت به مطبخ دکتر می‌رود و مدتی به کار مشغول می‌شود. از راننده تیمسار که یک سرباز بوده می‌شنود که سومین دفتری است که به عنوان منشی ایادی مشغول به کار شده است. ایادی به کارهای بهایی‌ها بسیار دقیق بود و سعی می‌کرد که آنها را به مشاغل مهم و پرسود بگمارد. بعد از این دفتر گفت که باید بقیه ماجرا را بعداً در حضور مادرش باز گوید. سه روز پس از اولین جلسه، قرار شده در یک کافه قنادی به همراه مادرش بیاید و بقیه داستان را تعریف کند. در روز موعود یکدیگر را دیدیم. مادرش هم آمده بود.

لیلی - همان دختر - در حضور مادرش باقی ماجرا را تعریف کرد. می‌گفت: ایادی در مطبخ یک دفتر کوچک برای کار من در نظر گرفته بود و به من توصیه

کرده بود که در حرف زدن دقت زیادی کنم زیرا اشخاص مهمی با آنجا تماس می گرفتند. ایادی با من رفتار خشن و متکبرانه‌ای داشت. روز اول، بعد از پایان کار ایادی به سعید - راننده‌اش - گفت که مرا به منزل برساند. این موقعی بود که یک بیمار وارد مطب شده بود. در راه از سعید پرسیدم که آن خانم مریض کیست؟ جواب داد که از دوستان ایادی است که با بهائی‌ها بده و بستان دارد. خودش در واقع از بهائی‌های پولدار است.

دو هفته گذشت. رفتار ایادی کمی بهتر شده بود. مهربان‌تر شده و گاهی دستی به موهایم می کشید و بعضی اوقات هم صد یا دوست تومان پول توجیبی به من می داد. تا این که یک روز یک خانم زیبا وارد مطب شد و ایادی به من گفت که او برای معاینه عمومی آمده است و از من خواست که کنار او کمکش کنم...

یک روز گفت که من هم باید معاینه کلی شوم. از این عبارت معاینه کلی سخت به وحشت افتادم زیرا جریان آن خانم را به یاد آوردم. خلاصه اتفاقی که نباید می افتاد، افتاد...

من فریاد کشیدم و حتی صورت دکتر را چنگ زدم و زخمی کردم. او مرا تهدید می کرد و از طرفی می خواست که با وعده خرید ماشین و... مرا آرام نماید و مطمئن شود که کاری نمی کنم. بعد از ظهر که سعید با ماشین مرا به منزل می برد من طاقت نیاورده و زدم زیر گریه. او متوجه قضیه شد و گفت که دخترهای جوان زیادی در این دفتر قربانی شده‌اند. به من توصیه کرد که کار نسنجیده‌ای نکنم زیرا موجب دردسر خواهد شد. وضعیت به قدری برای من زجرآور شده بود که با مادرم تصمیم گرفتیم به آذربایجان، پیش اقواممان برویم. اما در بین راه، در زنجان مادرم پشیمان شد و گفت که نمی تواند این ننگ را برای آنها بازگو کند. زیرا ممکن است آنها برای انتقام گرفتن اقدام کنند و به خاطر کاری که ما کرده‌ایم آنها بسوزند. یک ماه در زنجان ماندیم و سپس به تهران برگشتیم و بعد از این در مطب آقای اعتماد مشغول شدم. حالا شما فکر می کنید که می توانید به من

کمک کنید؟ من حرف‌های دفتر را باور کرده بودم. زیرا یک روز به یاد دارم که ایادی را دیدم که صورتش زخمی شده بود و وقتی که علت را پرسیده بودند گفته بود که گریه‌اش چنین کرده! به هر صورت به دختر گفتم که نامه‌ای پیرامون اعمالی که ایادی با او مرتکب شده بنویسد تا من برایشان کاری انجام دهم. بعد از سه روز نامه را نوشته و به من داد. یک روز صبح که ایادی به کاخ آمده بود رفتم جلو و بعد از سلام گفتم: تیسار، دیروز دخترخانمی آمده بود در کاخ و با شما کار داشت. می‌گفت که دو هزار تومان به شما بدهکار است و نامه‌ای هم برای شما دارد که نامه را از او گرفتم. سپس نامه را دادم به ایادی.

پرسید: آدرس دارد؟ گفتم: خیر متأسفانه. اما آن دختر می‌گفت که شما آدرسش را دارید. متوجه شدم که حال ایادی دیگرگون شده و بسیار ناراحت است. همان روز، بعد از صبحانه، ایادی مرا خواست و سوار ماشینش کرد و گفت: به امر اعلیٰ حضرت همایونی تو مؤظفی که! این دختر را پیدا کنی و بفهمی که از من چه می‌خواهد. گفتم: بله. پیاده شدم و او رفت. از کار خودم خیلی خوشحال بودم. روز بعد ایادی آدرس دختر را به من داد. روز بعد از آن نیز، هنگام ورزش دادن مأمورین ایادی آمد و به خاطر لحن زننده‌اش با او تند صحبت کردم. او کوتاه آمد. در این گیرودار من با دختر و مادرش هم تماس داشتم و آنها را در جریان قرار داده و به آنها می‌گفتم که چه بکنند.

من تلاش می‌کردم که از ایادی مبلغ مناسبی پول برای آن دختر بگیرم. ایادی می‌خواست مطمئن شود که دختر حامله نیست. به این جهت گفته بود که او به یک پزشک متخصص زنان مراجعه کرده و نتیجه آزمایش را برایش بفرستد. پس از این پول را می‌پرداخت.

اما به محض اینکه مطمئن شد، از دادن پول امتناع کرد و گفت: تو می‌گویی من به شغال باج بدهم؟! من که عصبانی شده بودم گفتم: فکر می‌کردم که از یک رسوایی جلوگیری کرده‌ام، اگر با من امری تدارکی خداحافظ! گفت: کجا، گفتم: می‌روم به آن دختر بگویم که هر خاکی که می‌خواهند به سر بریزند. گفت: صبر

کن. من حاضریم به خاطر تو یکصد هزار تومان به آنها بدهم. به هر صورت این مبلغ را توانستم برای آنها بگیرم. این هم نمونه‌ای از بی‌شرفی و کثافت‌کاری‌های ایادی بود.

مجید اعلم

یکی دیگر از اطرافیان شاه، مهندس مجید اعلم بود که یک زن بیروتی الاصل داشت که نامش ایران خانم بود. این آقا همبازی شاه بود. هر چند وقت یک‌بار، شاه را به منزلش دعوت می‌کرد و یک مهمانی پرهزینه می‌داد؛ اما شاه نمی‌پرسید که این همه پول از کجا آمده است. تمام سیمان کارخانه‌های سیمان سازی ایران در اختیار مجید اعلم بود. او سیمان را به نرخ دولتی می‌خرید و انبار می‌کرد و در بازار سیاه به هر قیمتی که دلش می‌خواست و یا می‌توانست، می‌فروخت.

محمود حاجبی

یکی دیگر از اطرافیان شاه محمود حاجبی بود. این مرد در ظاهر یک دلفک اما در باطن یک شارلاتان بی‌همتا بود. هر زنی که وارد دربار می‌شد، به هر طریقی به او دست درازی می‌کرد و بالاخره خر مراد را سوار می‌شد. در اینجا خاطره‌ای از محمود حاجبی را نقل می‌کنم. فصل تابستان بود و رئیس جمهور پاکستان در کاخ شهوند مهمان دربار بود. یک شب شاه به افتخار او مهمانی داده بود. تمام اطرافیان شاه و فرح و تعدادی از سفیران کشورهای اسلامی و سفیر آمریکا و سفیر انگلستان به همراه خانم‌هایشان در این مهمانی شرکت داشتند. چند خواننده را دعوت کرده بودند که مجلس آرایی کنند. در حین رقص و پایکوبی محمود حاجبی یکی از دوستان فرح را به داخل جنگل برده بود. در همین موقع یکی از درجه‌داران که پاسدار اطراف کاخ شهوند بود، برای سرکشی به نگهبان‌ها به آن منطقه رفته بود و با منظره شرم‌آوری روبه‌رو شده بود. درجه‌دار با شنیدن

صدای صداهایی تصور کرده بود که شخصی از باغبان‌ها یا گاردی‌ها به خانم حمله کرده است. جلو رفته بود اما حاجبی با بی‌شرمی بنای فحاشی را به درجه‌دار مزبور می‌گذارد. درجه‌دار هم اسلحه می‌کشد و می‌گوید: مریکه فلان فلان شده به من فحش می‌دهی! اما آن خانم می‌گوید: سرکار خواهش می‌کنم شما تشریف ببرید من با آقای حاجبی در حال هواخوری هستم. درجه‌دار بیچاره وقتی که قیافه آن خانم را می‌بیند او را می‌شناسد و می‌بیند که از دوستان علیاحضرت است. به سرعت معذرت می‌خواهد و از محل دور می‌شود اما ماجرا در همین جا تمام نمی‌شود. خانم که همبالکی فرح بوده است جریان را به فرح می‌گوید. او هم از فرمانده گارد جاویدان که سرهنگ علی نشاط بود می‌خواهد که آن درجه‌دار را پیدا کرده و به دورترین نقطه ایران منتقل کند. سرهنگ نشاط هم شبانه درجه‌دار را روانه زندان می‌کند و بعد از یک هفته با داشتن زن و چهار بچه قد و نیم قد او را به کرمان منتقل می‌کند. این یکی از کوچک‌ترین کارهای محمود حاجبی بود.

محمود حاجبی در دربار به دنبال تحقق هدفهای خاصی بود. اولین هدف او این بود که اطرافیان شاه را به دستور فرح از دربار اخراج کند. روش او مسخره کردن و بهتان زدن بود. اگر فرح کسی را دوست نداشت که به دربار بیاید، فقط کافی بود اشاره‌ای به محمود حاجبی بکند. هدف دوم حاجبی کسب پول بود. در هفته دو شب به کاخ شاه می‌آمد، مشروب و شامش را می‌خورد، آخر شب هم دست کم باده یا بیست هزار تومان پول از کاخ خارج می‌شد. این شخصی یکی از کثیف‌ترین و رذل‌ترین اشخاصی بود که من دیده‌ام. حاجبی به وسیله فرح تبدیل به یک فرد قدرتمند و بانفوذ در ایران شده بود و هرکسی را که فرح دوست داشت و صلاح می‌دانست، از کشورهای دیگر به اسم تنیس‌باز به ایران می‌آورد. این مهمان هم مدتی را در بهترین هتل‌های تهران سر می‌کرد و بعد با مبالغ زیادی دلار، بار سفر می‌بست و به مملکت خود برمی‌گشت. تازه در کشور خود با روزنامه‌ها مصاحبه می‌کرد و می‌گفت: ایرانی‌ها وحشی هستند. حاجبی اهل

ساوه بود و در دربار نزدیکترین شخص به فرج بود و به واسطه همین نفوذی که داشت، ظلم‌های زیادی به دیگسوان می‌کرد. البته اگر بخواهم درباره کثافت‌کاری‌های هر کدام از این زالوهای نظام شاهنشاهی بنویسم هر کدام یک کتاب خواهد شد.

برای مثال لیلی امیرارجمند و لیلی دفتری وقتی که در نوشهر همراه فرج بودند با وضع قبیحی روی ماسه‌ها می‌خوابیدند و در مقابل سربازان گارد حرکات شنیعی می‌کردند. خود فرج هم دست کمی از آنها نداشت و حتی به یک عکاس اجازه داده بود که...

پرویز بوشهری

یکی دیگر از دوستان فرج که با آمدن او به دربار، پایش به دربار باز شد، پرویز بوشهری بود. این شخص برادر مهدی بوشهری، شوهر و الاحضرت اشرف است. در فرانسه بزرگ شده بود. خیلی متکبر، باهوش و زیرک بود و فرج از وجود او همه نوع استفاده‌ای می‌کرد. بعضی‌ها می‌گفتند که در تمامی معامله‌هایی که بوشهری انجام می‌داد، فرج، شریک بوده است. شواهد نشان می‌دهد که این گفته‌ها را می‌شود قبول کرد. چون این دو نفر حتی سنگ‌ها، درها و لوسترهایی را که رضا شاه برای درست کردن کاخ سعدآباد از تمام دنیا جمع‌آوری کرده بود و با خون دل و با زحمات زیاد معمارهای ایرانی، کاخ را درست کرده بود فروختند. آنها تپائی کردند و به این بهانه که کاخها باید در و پنجره‌های جدید داشته باشند، همه را در آوردند و با هواپیمای سی یکصد و سی، ارتش، به فرانسه حمل کردند و به جای آن درهای عتیقه و قیمتی، درهای فلزی با قیمت‌های گزاف آوردند. بعد هم یک عده احمق و بادمجان دورقاب چین، مثل کامبیر انابای و پدرش به همه می‌گفتند که واقعاً علیاحضرت معمار است. پرویز بوشهری مقاطعه کار بود، دلال برنج و گوشت هم بود. در خریدهایی برای ارتش که در آن دلار بود، دخالت می‌کرد. درکارهای اطلاعاتی

دست داشت و در امور ورزشی هم همین طور. فرح بدون وقفه با همکاری پرویز بوشهری بنیاد به راه می انداخت و سرمایه های کشور را چپاول می کرد. در جریان تعویض درهای کاخ، یک روز دیدم که خانم فرح دستش را به کمر زده و پرویز بوشهری یک سیگار بزرگ در دهان دارد. هر دو ایستاده اند و دستور می دهند که در دفتر محمدرضا شاه را از جا درآورند و از این کار خیلی هم لذت می بردند. در همین موقع پیش خدمت مخصوص فرح از کاخ نیاوران برای آنها نوشیدنی آورده بود. پرویز بوشهری پرسید: شراب یا ویسکی ندارید؟ پیش خدمت فرح جواب داد: چرا قربان و بلافاصله دو لیوان شراب برای آنها آورد. جمله ای را که فرح به زبان آورد هیچ وقت از یادم نمی رود. او گفت: پرویز این شراب را می خورم به سلامتی تو که موفق شدی این کثافت های فذیمی را از این کاخ دور کنی.

آقای پرویز بوشهری ایران را هم از نظر مالی و هم از نظر اشیای باستانی و هم از نظر اطلاعاتی و هم از نظر سیاسی و هم از نظر ناموسی با دستیاری فرح پهلوی غارت کرد. لازم است ملت ایران و مردم دنیا درباره فامیل خانم فرح دیبا قدری آگاهی پیدا کنند و بدانند که فامیل این خانم از چه قماش بود و در چه وضعی زندگی می کردند و بعد از اینکه خانم فرح دیبا به دستیاری اردشیر زاهدی و یاران او ملکه ایران شد چه وضعی پیدا کردند و چگونه دست چپاول به مال و ناموس مردم بی پناه ایران دراز کردند و خوب هم غارت کردند. یکی از اینها محمدعلی قطبی دایی فرح دیبا است. کمی به عقب برگردیم.

فرح و خانواده دیبا

فرح دختر یک سروان ژاندارمری بود که به مرض سل درگذشته بود. بازماندگان او (یعنی فرح و مادرش فریده دیبا)، زندگی رقت باری داشتند و باره انداختن خانه فساد و فحار، زندگی خود را سر و سامان دادند. سرگرد عطاءالله نوبخت که جمعی گارد سابق بود، به یکی از فامیل های خودش که ناهید دالایی نام داشت، در سال ۱۳۴۴ گفته بود که فریده دیبا که حالا مادر گرامی علیاحضرت

است، بعد از مرگ شوهرش به خاطر فقر با حمایت دوستان خانوادگی اثر از جمله تیمسار شاه خلیلی که در آن زمان رئیس پلیس تهران بود در خیابان عین‌الدوله یک قمارخانه خصوصی را اداره می‌کرده است. تا اینکه در آن قمارخانه به خانم شوهرداری تجاوز می‌شود و او جریان را به شوهرش می‌گوید. شوهر خانم که یکی از افراد بانفوذ تهران بوده است، فوراً اقدام می‌کند و قمارخانه خانم دیبا بسته می‌شود و تیمسار شاه خلیلی را هم از کار برکنار می‌کنند. فرمانده ژاندارمری هم دوستی خلیلی نزدیکی با فریده دیبا داشته است، یک جیب ژاندارمری را در اختیار آنها می‌گذارد که تمام خانواده از جمله دایی جان فرح از آن جیب استفاده می‌کردند و همگی در یک منزل فقیرانه زندگی می‌کردند. اما همین‌که فرح علیاحضرت کشور شد، هر کدام از اعضای خانواده به جایی رسیدند که قلم از نوشتن غارت‌گری‌ها و بی‌عفتی‌های آنها عاجز است. از بودجه مملکت برای هر کدام از فامیل‌های فرح، یک کاخ مجلل ساختند و تحویل دادند. و برای هر کدام دو دستگاه ماشین آخرین مدل خریدند و تحویل دادند. حساب‌های بانکی‌شان را پر کردند. حتی برای کلفت‌ها و نوکرانشان خانه و ماشین خریدند.

محمدعلی قطبی به ادعای خودش مهندس بود، هرچند یک ساختمان را ندیدیم که خودش تمام کند. او به محض اینکه پناهی مبارک را در دربار شاهنشاهی گذاشت یک عده بادمجان دورقاب‌چین درباری، مخصوصاً نوکران دربار که به مافیای دربار معروف بودند، دور او را گرفتند و شروع کردند به گفتن آقای مهندس به کسی که من فکر می‌کنم حتی عمله‌های کوچک‌گرد، اطلاعاتشان دربارهٔ ساختمان بیشتر از دایی جان علیاحضرت بود. مافیای دربار او را راهنمایی کردند که شما حالا عضو دربار هستید و باید از مردم عادی فاصله بگیرید. حالا مردم به شما احتیاج دارند؛ اما یادنان باشد که برای کسی مجانی کار نکنید. دایی جان هم در مقابل این راهنمایی‌ها، نوکران دربار را بی‌فیض نمی‌گذاشت. چون طبق گفته خانم ناهید والایی، فامیل آقای سرهنگ عطاءالله

نوبخت، خواهر ایشان می‌دانست چطور نوکران را خریداری کند و او هم برادر عزیزش را راهنمایی کرده بود که اگر می‌خواهی حتی در قلب شاه نفوذ کنی بهتر است که به اصطلاح، دم نوکران شاه را ببینی. او هم یاد گرفته بود و همیشه تعدادی سکه پهلوی و نیم پهلوی برای گرگ‌های گرسنه دربار در جیب داشت و به هر کدام نسبت به موقعیت آنها سکه و یا پول می‌داد. مثلاً به نوکرهای شاه، همیشه سکه‌های یک پهلوی، به سرایدارها نیم پهلوی و به دربان‌ها پول نقد می‌داد. در عوض هر کدام از این گرسنه‌های بی‌ایمان که به جز پول چیز دیگری را نمی‌شناختند به نوبه خود محبت دایی مهندس را جبران می‌کردند.

قطبی در ملاقات‌هایش با شاه به کار چاق‌کنی می‌پرداخت و پول‌های کلان می‌گرفت اما با راهنمایی اطرافیان، تصمیم گرفت تا برای خود کار کند. بعد از مطالعه عمیق و مشورت با خواهرزاده عزیز که حالا علیاحضرت شده است، ابتدا تیمسار ارتشبد خاتم را که مرد فدرتمند دربار و شوهر خواهر شاه و دوست نزدیک و خصوصی فرح بود برای همکاری انتخاب می‌کند. آنها پیش دکترایادی می‌روند و از او می‌خواهند که در امر تجارت آنها را یاری کند. دکترایادی هم محمود علوی را که یک بهایی متعصب و موذی است به آنها معرفی می‌کند. از قطبی سؤال می‌کند: شما چه کاری از دستتان برمی‌آید؟ محمدعلی قطبی در جواب می‌گوید: هر کاری. علوی می‌پرسد چقدر سرمایه داری؟ جواب مهندس محمدعلی قطبی شنیدنی است. او می‌گوید: دو بانک مهم در اختیار دارم. بانک کشاورزی و بانک رهنی. علوی سؤال می‌کند: منظور شما این است که سرمایه این بانک‌ها به شما تعلق دارد؟ قطبی می‌گوید خیر اقا ریاست این دو بانک در اختیار خواهرم فریده دیا مادر گرامی علیاحضرت است. بالاخره قرار بر این می‌شود که تیمسار خانم و مهندس قطبی از قدرت مالی و نفوذ خود استفاده کنند و آقای علوی در صحنه‌های عملی حاضر باشد. خوب چه کار کنند؟ در یک نشست که در منزل سرکار علیه خانم فریده دیا انجام می‌شود، فریده دیا، آقای محمدعلی قطبی، تیمسار محمدخانم و محمود علوی، تصمیم به تأسیس یک

شرکت سهامی می‌گیرند و بالاخره علیاحضرت فرح پهلوی وارد جلسه می‌شود و مهر تأیید بر این تصمیم می‌زند و قرار می‌شود که شرکت در زمینه خرید و فروش گوشت فعال شود؛ اما قرار می‌شود که همه چیز مخفی بماند؛ تا زمانی که فرح با وزیر کشاورزی صحبت کند و دستور دهد تا وضع گوشت ایران را از وضعیت فعلی خارج شود تا زمینه برای ایجاد شرکت گوشت فراهم باشد. وزیر کشاورزی هم با اطلاع قبلی یا بی‌اطلاع و با اطاعت کورکورانه تأسیس شرکت گوشت تهران را اعلام می‌فرماید. فرح، آقای علوی را به عنوان رئیس این شرکت به حضور شاه معرفی می‌کند. بعد از تشکیل شرکت گوشت، بلافاصله ورود گاو و گوسفند را به قصابخانه تهران که در جنوب شهر و در منطقه نازی‌آباد قرار داشت، قذغن کردند. بعضی از قصاب‌ها و صاحبان گله‌های گاو و گوسفند که قدری نفوذ داشتند، زیر بار نمی‌رفتند، تا اینکه مهندس محمدعلی قطبی توصیه کرد که دور قصابخانه دیوار کشیده شود، تا کنترل ورود و خروج احشام آسان‌تر شود. این کار عملی شد و کنترل ورود گاو و گوسفند به قصابخانه در اختیار آنها قرار گرفت. آنها به فکر خرید گوشت یخ‌زده افتادند؛ البته از همان ابتدا که هنوز شرکت گوشت ایجاد نشده بود، نظر آقایان همین بود چون استفاده سرشاری در آن بود. نتیجه دیگری هم داشت که بعداً می‌گویم. کنترل قصابخانه آسان هم نبود. آنها عده‌ای از اوباش را برای جلوگیری از ورود احشام استخدام کردند. هنگامی که با مقاومت عده‌ای از قصاب‌های پولدار و بانفوذ روبه‌رو شدند، از نفوذ دکترایادی استفاده کردند و با آوردن چند نفر دکتر بهایی و دادن پول زیاد، برنامه‌ای را طرح کردند که نتیجه داد. دستور این بود که روزها که در قصابخانه گاو و گوسفند ذبح می‌کنند، آنها باید گوشت‌ها را معاینه کنند و تعداد زیادی از گاو و گوسفند‌های ذبح شده را غیرقابل مصرف تشخیص دهند و مهر باطل بزنند. دایی جان هم جریان را با آب و تاب برای فرح تعریف می‌کرد که: قربان روزنامه‌ها را خوانده‌اید؟ امروز تعداد زیادی گاو و گوسفند مریض به قصابخانه برده بودند که گوشت آنها را به مردم بیچاره بخوراندند. فرح هم با صدای بلند می‌گفت:

اعلیٰ حضرت تا چرا دستور نمی‌دهی جلو این جانیان را بگیرند.

بالاخره نقشه‌ها اجرا شد و همه چیز تحت کنترل سه تفنگدار درآمد. هیئتی در ظاهر به سرپرستی علوی ولی در باطن با ریاست تیمسار خاتم و دایی جان محمدعلی قطبی تشکیل شد و آنها مسافرتی به استرالیا و نیوزیلند کردند. سفیران شاه هم از آقایان استقبال کردند و به مقامات استرالیا گفتند که نمایندگان اعلیٰ حضرت برای بازدید به کشور شما می‌آیند. آنها هم آماده پذیرایی شدند.

در استرالیا، آقایان خود را علاقمند نشان دادند که از طرز نگه‌داری گوشت‌های یخ زده دیدن کنند. در این بازدید، وزیر کشاورزی استرالیا به محمدعلی قطبی که خود را نماینده علیاحضرت معرفی می‌کرد، اظهار کرده بود که ما ملبون‌ها نین گوشت یخ زده داریم که طبق نظر متخصص، دیگر خواص غذایی خود را از دست داده‌اند. به دنبال کسی و یا کشوری هستیم که اینها را بخرند و برای کود استفاده کنند. گوش دایی جان صدا می‌کند و شب، جریان را با یاران در میان می‌گذارد و قرار می‌شود که با استرالیایی‌ها وارد گفتگو شوند و تمام آن گوشت‌های یخ زده فاسد را خریداری کنند و وارد ایران کرده و به خورد مردم نجیب ایران بدهند. معامله کلانی انجام می‌شود. بعد هم که از مسافرت استرالیا برگشتند، گوشت در شهر نایاب بود. در تلویزیون ملی که در واقع تلویزیون فرح دیبا و رضا قطبی بود، ایرج گرگین با آب و تاب می‌گفت که به امر علیاحضرت شرکت گوشت ایران به زودی مقدار زیادی گوشت یخ زده از استرالیا برای رفاه حال مردم وارد می‌کند و انشاءالله مردم از گرفتاری گوشت راحت می‌شوند. این ماجرا نه تنها عده زیادی را که در قصابخانه برای ذبح گاو و گوسفند و پوست کردن آنها و بار کردن آنها در ماشین‌های گوشت، بی‌کار کرد بلکه عده زیادی از دامداران کشور نیز بیچاره شدند.

از طرف دیگر کارهای ساختمانی دولتی و شرکت‌های بزرگ را فامیل فرح بین خودشان تقسیم کرده بودند، آنها کارها را در اختیار می‌گرفتند و بعد با گرفتن پورسانت کلان به شرکت‌های دیگر واگذار می‌کردند. و اگر کارفرما با شرکت

مجری، دچار ضرر می شد و اعتراض می کرد با تهدید فطبی رو به رو می شد و منتهم به کمک مالی به گروه های ضد سلطنت می شد. حتی در بعضی موارد، بیچاره پیمانکار شب در منزل خوابیده بود که مأمورین ساواک مثل اجل معلق وارد منزل او می شدند و چشم هایش را می بستند و به جای نامعلومی می بردند و تا می خواستند او را شکنجه می دادند. بعد فامیل او که جناب دایی جان را بر اثر رفت و آمد برای بستن قرارداد ساختمان می شناختند، به او مراجعه می کردند و هدیه ای گران قیمت می دادند و قدری دست و پای او را می بوسیدند که: جناب مهندس به داد ما برسید! فلانی را شبانه بردند و دو روز است خبری از او نیست، بیچاره ها نمی دانستند که کار خود آقا است. قطبی قدری فخر می فروخت و بعد می گفت: صبر کنید من چند تلفن کنم تا ببینم چه کار می توانم بکنم. گوشی را برمی داشت به اطاق راننده اش تلفن می کرد که من الان در کاخ هستم. علیاحضرت دستور فرمودند، هرچه زودتر باید این آقا پیدا شده و علت دستگیری او به من اطلاع داده شود! بعد رو می کرد به اشخاصی که آمده بودند و می گفت: شما تشریف ببرید، من پی گیری می کنم و ایشان را آزاد می کنم. فردای آن روز با تیمسار نصیری تماس می گرفت و امر علیاحضرت را ابلاغ می کرد. و به مسؤول زندان می گفت: وقتی که او را آزاد می کنید، بگویید که اگر لطف علیاحضرت نبود دیگر هیچ وقت، رنگ بیرون را نمی دید و زیر شکنجه می مرد.

فکر می کنم اکثر مردم تهران منزل معروفی را که فطبی در جناده چالوس درست کرده بود، تا خودش و خواهرزاده عزیزش در آن به تفریحات محرمانه پردازند دیده اند. مشت نمونه خروار است. اینها با وارد کردن گوشت های یخ زده فاسد، جنایتی کردند که در دنیا سابقه نداشت. اولاً یک عده از قصاب های باوحدان را که حاضر نشدند گوشت یخ زده را در دکان خود بفروشند، می دانید چه می کردند؟ تعام آنها را به اتهام اخلال در اجتماع تحویل ساواک دادند، تا بالاخره همه مجبور شدند در مغازه هایشان ان گوشت های یخ زده که فاسد هم شده بود و برای مصرف کود خریداری کرده بودند به خورد مردم بی گناه بدهند که

موجب بیماری‌های زیادی، به خصوص در بین کم‌دکان شد.

حالا می‌خواهم قدری درباره فریده دیبا مادر عنیا حضرت بنویسم. بهتر است که در ابتدا با گذشته او آشنا شوید. فریده قطبی، اهل لاهیجان، زن یک سروان ژاندارمری با نام خانوادگی دیبا بود که به مرض سل درگذشت و فریده را با یک دختر به نام فرح از خود، به جای گذاشت. آنها با دایی و زن دایی و پسر دایی در یک خانه زندگی فقیرانه‌ای داشتند. فعالیت او را قبل از ملکه شدن دخترش قبلاً خواندید. و اما بعد از ملکه شدن فرح ابتدا درباره تمام درباری‌ها به مطالعه پرداخت و راه‌های اعمال نفوذ روی آنها را بررسی کرد. اولاً یک عده از دختران و زنان خوشگل و لوند را در اطراف خود جمع کرد و به هر کدام وعده‌ای داد. بعد وارد دربار شد و اولین کسی را که خرید و غلام دست به سینه خود قرار داد، دکترایادی، بهایی معروف بود. ایادی از هر نظر مرید فریده دیبا شد. دکترایادی مردی مجرد، عیاش و فاسد بود. خانم فریده دیبا، پانزده خانم لوند را که تشنه پول و مقام بودند، در اطراف خود داشت اما با راهنمایی دکترایادی، خانم فریده دیبا با یک جانماز و مهر و تسبیح، وارد دربار شد. در اولین قدم‌ها هنگام معرفی به درباریان، با هر کسی که دست می‌داد از او سؤال می‌کرد که: شما نماز می‌خوانید؟ بعضی‌ها که در اختیار دکترایادی بودند و قبلاً دکترایادی آنها را آماده کرده بود می‌گفتند: بله قربان. فریده دیبا هم یک سکه پهلوی به او می‌داد. درست یادم هست، شخصی بود در دربار به نام عباس شجاعی که بهایی و از طرف دکتر ایادی مأمور تبلیغ بهائیت هم بود. فریده دیبا از او پرسید: شما نماز می‌خوانید؟ قبل از اینکه او جواب بدهد، دکترایادی جواب داد: قربان هر وقت آمدم سعدآباد، این مرد را مشغول نماز خواندن دیدم. فریده دیبا به او دو سکه پهلوی داد. اینها حربه‌های فریده دیبا در هنگام ورود به دربار بود. تظاهر به اسلام، زنان زیبا و سکه‌های طلا.

فریده دیبا ابتدا پیش خدمت‌های خوابگاه را خرید و در اختیار خود درآورد. به طوری که دائماً در خوابگاه، پیش شاه از نجابت و پاکی و خوبی او صحبت

می‌کردند و او را یک مادر روحانی معرفی کردند. از طرف دیگر، دکترایادی، همواره از خوبی‌های خانم دیبا سخن می‌گفت. در نتیجه روز به روز، بر نفوذ او در دربار اضافه می‌شد و فعالیت خود را گسترش می‌داد. هرچه گدا و گرسنه در فامیلش داشت، وارد دربار و دستگاه‌های دولتی کرد و پست‌های مهم را با حقوق‌های کم‌ترشکن به آنها واگذار کرد. جالب این بود که یک روز فرح دیبا به مادرش گفت: چرا آن زمان که ما با فقر و بدبختی زندگی می‌کردیم این فامیل‌های دیبا نبودند؟ حالا تو اینها را از کجا پیدا کردی؟ فریده دیبا برای رسیدن به اهداف خود چند نفر از دختران بی‌گناه لاهیجانی را به تهران آورد و در اختیار مردهای دربار گذاشت که از او پشتیبانی کنند. حتی چند نفر از آنها را در اختیار نوکران دربار و بعضی از مأمورین مخصوص گذاشت.

فریده دیبا با استفاده از نفوذش هر کاری می‌کرد. به یاد دارم که از بانک کشاورزی مبلغ هنگفتی پول گرفت و دو آپارتمان در پاریس خرید. یکی را برای خودش و یکی را برای مادموازل ژوئل، آن هم با مبلغان کامل و بسیار گران قیمت.

همراهان خانم فریده دیبا هنگام ورود به دربار عبارت بودند از: تیمسار صفاری با آن پسر هم‌جنس‌بازش به نام بیژن صفاری که با سهراب محوی عروسی کردند، اسفندیار دیبا با دختر زیبایش ناز دیبا، مهندس محمد قطبی، زوش و پرش، آقای دریابیگی و خانمش که آنها آدم‌های درستی بودند که همیشه مورد تنفر فرح بودند، انصاری و خانمش مریم انصاری و پسرش احمدعلی محمود انصاری. که این پسر یک مسلمان متعصب بود و همیشه مورد تنفر فریده دیبا و مخصوصاً فرح دیبا بود؛ چون همیشه به درباریان و گاردی‌ها می‌گفت: وقتی که زن شاه و اطرافیان او خراب باشند، وای به حال دیگران. خود انصاری یعنی پدر احمدعلی انصاری، یکی از صاحب‌منصبان وزارت خارجه بود. به یاد دارم که او سفیر ایران در سوئیس بود. یک‌بار در دوره سفارت او شاه برای اسکی به سوئیس رفته بود و در هتل دولدور زوریخ برای چند روز اقامت

داشت. یک روز در یازک نزدیک هتل شاه به همراه انصاری قدم می‌زدند. من هم با دو نفر از مأمورین او را اسکورت می‌کردیم. شاه ضمن صحبت‌هایش از انصاری که سفیر بود، پرسید: گفته بودم که بودجه‌های محرمانه سفر را اضافه کنند، آیا بودجه اضافه به شما رسیده است؟ انصاری جواب داد: قربان بودجه سابق هم زیاد بود. من مبلغی در حدود ششصد هزار دلار به وزارت خارجه برگردانیدم. شاه با تعجب نگاهی به انصاری کرد و گفت: آقای سفیر مواظب باش که دیگران در وزارت خارجه ترورت نکنند. بعد از مدتی که انصاری خانه‌نشین شد، من به یاد گفته‌های شاه افتادم.

یکی دیگر از همراهان خانم دیبا کامران دیبا بود. او یک جوان کثیف، خودپسند و به تمام معنی دزد بود. حتی به دستگیره‌های درهای موزه ایران باستان رحم نکرد.

حالا که اسم مرحوم دکترولیان به میان آمد، دو خاطره از او دارم که بهتر است بیان کنم. در یک مسافرت به مشهد مقدس که شاه و علیاحضرت فرح، برای بازدید از طرح نوسازی مشهد مقدس به آنجا رفته بودند، در بازدید از مسجد گوهرشاد، مرحوم دکترولیان به عرض شاه می‌رساند که این دیوارهای قدیمی، منظره این مسجد را خراب کرده است و در طرح است که به زودی خراب شود. با شنیدن حرف‌های مرحوم دکترولیان، بلافاصله علیاحضرت فرید زد که آقای استاندار اینها جزء آثار باستانی است! باید نگه‌داری شود. دکترولیان بدون معطلی و با حالت تعرض جواب داد: که خانم جان! اینها دیوارهای پوسیده‌ای است که خطر خراب شدن دارد و ممکن است چند صد نفر را به هلاکت برساند. شما هم از معماری تنها چیزی که باد گرفته‌اید، حفاظت از ساختمان‌ها و دیوارهای بی‌ارزش و پوسیده است. پول هنگفتی هم تحت عنوان آثار باستانی هزینه می‌کنید. اینجا باید خراب شود. شاه نگاهی به دکترولیان کرد که معنای آن تأیید گفته‌های او بود؛ اما تذکر هم بود که مراقب خودت باش! گروه مافیایی فرح تو را نابود خواهند کرد. ولیان نقشه و ماکت بازار جدید مشهد را به شاه نشان داد

و مهندس مسؤل، جریان طرح و نقشه را به عرض می‌رساند. هرچند دقیقه یک بار فرج رشنه سخن مهندس بیچاره قطع می‌کرد تا اینکه حوصله شاه سرآمد و به زبان فرانسه به فرج تذکر داد که بگذارید حرفش را بزند. شاه می‌دانست که فرج خیلی عصبانی و ناراحت است و می‌خواهد هرطور شده گروه خود را وارد بهره‌برداری از این طرح کند چون آن زمان در ایران کسی به یاد نداشت که یک پروژه ساختمانی بدون دخالت دایی جان خانم فرج و کامران دیبا و پرویز بوشهری، شریک و دوست صمیمی ایشان انجام شود. این اولین باری بود که دکترولیان با تمام قدرت جلوی این بانده گانگتری ایستاده بود. بعد از اتمام توضیحات مهندس مسؤل، شاه پرسش‌هایی را مطرح کرد. در این موقع فرج چند قدم دور شد و دکترولیان را صدا کرد. دکترولیان که آدم باتربیتی بود، بلافاصله شاه و مهندس را ترک کرد و به طرف فرج رفت. فرج که یک کمونیست دوره دیده و ماهر بود صحبتش را این‌طور شروع کرد: آقای استاندار درباره آن دیوار من زیاد فکر کردم، حق به جانب شماست. ارزش باستانی ندارد. دکترولیان دست او را خوانده بود و می‌دانست که هدف اصلی فرج چیست؛ اما با دقت به حرف‌های او گوش می‌داد. فرج شروع کرد به تعریف و تمجید از کارهایی که در آستان قدس رضوی انجام شده است. ولیان هم گوش می‌داد و لبخند می‌زد. فرج موضوع طرح بازار و میدان اطراف حرم مطهر را مطرح کرد و پرسید: آیا شرکتی که قرار است این طرح را اجرا کند، از شرکت‌های معتبر است و می‌تواند از عهده این کارها برآید؟ جواب او مثبت بود. فرج پرسید آیا شما کسانی را به عنوان ناظر در بین اینها دارید که از مصالح فلابی استفاده نشود؟ دکتر ولیان جواب داد که نماینده استانداری بر کارها نظارت خواهد داشت و گزارش مستقیم روزانه برای من ارسال می‌شود. فرج فهمید که با آدم محکم و آگاهی روبه‌روست. گفت: آقای استاندار شما می‌خواهید تمام ثواب این کار را به تنهایی ببرید. من دوست دارم در این کار واقعاً فوق‌العاده، خود را شریک کنم. ولیان جواب داد: تمام این کارها با رهبری اعلی حضرت و علیا حضرت انجام می‌شود. وقتی که فرج زمینه را آماده

ديد گفتم: آقای استاندار، کامران ديبا دوست دارد که خدمتی به آستان فديس رضوی انجام دهد. دوست دارم سهمی برای او در نظر بگيريد، خوشحال خواهد شد. استاندار جواب داد: بفرمايد بيايد، من با رئيس شرکت صحبت می‌کنم که با آنها همکاری کند. فرح از جواب استاندار خیلی خوشحال شد و لابد با خود فکر می‌کرد که کامران ديبا با حربه علیاحضرت فرمودند، وارد می‌شود و این شرکت را از صحنه خارج می‌کند. فرح به طرف اعلی حضرت و مهندس و کارکنان شرکت برگشت. شاه از فرح پرسید: شما سؤالی نداريد؟ فرح گفت: آقای استاندار از من خواستند که کامران بيايد و با آقایان همکاری کند. دوباره شاه نگاه می‌کرد معنی دار به استاندار کرد که چگونه شما تسليم این خانم شديد؟ این بازی ادامه پیدا کرد. هنوز شاه و فرح در مشهد مقدس بودند که سر و کله کامران ديبا پیدا شد. دکتر وليان، کامران ديبا را به رئيس شرکت معرفی می‌کند و ضمن معرفی، به رئيس شرکت پيمانکاری می‌فهماند که او را تحمیل کرده‌اند؛ اما شما زیر بار نرويد.

بعد از چند روز، کامران ديبا شروع به اظهار وجود می‌کند و دستور می‌دهد که در طرح بازار دستکاری شود. مهندس مسؤول می‌گويد: این کار غیر قابل قبول است. کامران ديبا حربه علیاحضرت فرمودند، را به کار می‌برد و مهندس بیچاره تسليم می‌شود؛ اما فکر می‌کند، بهتر است که استاندار را در جریان بگذارد و همین کار را هم می‌کند. دکتر وليان با شنیدن ماجرا عصبانی می‌شود و می‌گويد: امروز به محل اجرای پروژه می‌آيم و هنگامی که وارد کارگاه می‌شود، می‌بيند که کامران ديبا با عصبانیت به مقاطعه کار می‌گويد: این قسمت باید عوض شود. استاندار می‌پرسد: موضوع چیست؟ کامران ديبا می‌گويد: آقای استاندار اینها نمی‌فهمند؛ من می‌گويم این قسمت باید عوض شود. استاندار می‌گويد: خير این عملی نیست. کامران ديبا می‌گويد: من به عرض علیاحضرت رساندم، ایشان تصویب کرده‌اند. استاندار عصبانی می‌شود و می‌گويد: در این باره قبلاً با علیاحضرت صحبت شده است، مزاحم نشويد و بگذاريد کارشان را انجام دهند.

کامران دیبا دوباره فضولی می‌کند که این بار استاندار طاقت نمی‌آورد و سیلی محکمی به صورت کامران دیبا می‌زند و می‌گوید: بهتر است شما بروید نزد علیاحضرت و از کارگاه او را بیرون می‌کند و دستور می‌دهد که یک بلیط هواپیما به او بدهند و او را به تهران بفرستند.

کامران دیبا پسر اسفندیار دیبا بود. آدمی کثیف، دزد، بی‌وطن، خودخواه و فامیل و شریک فرح دیبا بود. درباره او بیشتر توضیح خواهم داد. بله صحبت از تحفه‌هایی بود که فریده دیبا وارد دربار کرده بود. حالا که از کامران دیبا گفتم، بهتر است از مادر عزیزش هم بگویم؛ به دستور فرح این خانم از شش وزارت خانه و مؤسسه حقوق می‌گرفت. البته او غیر از فرح، پارتی دیگری داشت که هر جا می‌رفت او را هم با خودش می‌برد. آن پارتی هم دخترش نازدیبا بود. او هم از همان دخترانی بود که رفتارش مثل فرح دیبا بود. اما اسفندیار دیبا برخلاف زنش آدم بسیار خوبی بود. آدمی بی‌اذیت و آزار بود.

جنایات و ظلم‌هایی که در ایران در مدت کوتاه فرمانروایی فرح و اطرافیانش بر علیه مال و جان و ناموس ملت ایران انجام دادند، بی‌شمار است. خدا می‌داند که فریده دیبا چه زنانی را بی‌شوهر و چه شوهرانی را بی‌زن و بی‌خانمان کرده است. قلم از نوشتن جنایات این زن دیوانه شهوت و مقام و خودپرستی عاجز است.

یکی دیگر از هم‌پالکی‌های خانم فریده دیبا که با او وارد دربار شد خانم الی آنتونیادیس بود؛ به طوری که خود فرح می‌گفت، این جاسوسه، یکی از مصلحان فرح بود. این خانم اجازه داشت در تمام کارهای مملکتی، از کارهای سیاسی گرفته تا کارهای تجاری و کارهای حفاظتی دخالت کند.

الی آنتونیادیس در نخست وزیری حق داشت هر پرونده‌ای را که بخواهد زیر و رو کند. به دستور فرح او در تمام سازمان‌ها آزاد بود. هویدا از دست این خانم گریه می‌کرد و می‌گفت: همین مانده که خانم الی آنتونیادیس، داخل شلوار من و کارمندانم را هم بازدید کند. او حتی در گارد شاهنشاهی فرمانده بود و به فرمانده

گارد رسماً دستور می داد. خانم فرمانده گارد با خانم دیا رابطه بسیار نزدیکی داشتند و به همین جهت خانم الی در قلمرو فرمانده گارد، نفوذ بسیاری داشت. در ضداطلاعات ارتش و گارد دخالت مستقیم داشت و هم چنین در ساواک داخل کاخ و در قلمرو فرح. داخل کاخ والاحضرت اشرف با آقای مهدی بوشهری، مستقیماً کار می کرد. طبق گفته یکی از پیش خدمت های مخصوص والاحضرت اشرف به نام اصغر یآوری، یک روز مهدی بوشهری، شوهر والاحضرت اشرف با الی آنتونیادیس تنها بودند که والاحضرت اشرف وارد می شود و یک سیلی محکم به صورت مهدی بوشهری می زند و می گوید: مرتیکه! این چه کاری است؟ آن هم در اینجا؟ مهدی بوشهری چیزی نمی گوید؛ اما گویا خانم الی که پشتیبانی فرح و مادرش را داشت با جسارت، در حالی که جلوی اشرف ایستاده بود، می گوید: شما چرا با رضا گل سرخی رابطه داری؟ او هم دوست دارد با من تنها باشد. اشرف یک سیلی هم به او می زند و می گوید: برو بیرون... دیگر حق نداری وارد کاخ من بشوی. مدتی هم بوشهری را بیرون می کند.

یکی دیگر از کارهای خانم الی آنتونیادیس این بود که همیشه تعدادی بلیط در محل ذخیره و در هواپیمایی ملی داشت تا به خرج دربار هر کسی را که می خواست وارد کشور و یا از مملکت خارج کند. او هم برای خودش قدرتی در داخل کشور شاهنشاهی شده بود. در معاملات بزرگ و کوچک سهم داشت و مثل فرح با حزب کمونیست فرانسه و روسیه رابطه داشت. دختران و زنان شوهردار ایرانی را در اختیار دیگران قرار می داد و اهل قاجاق آثار باستانی بود.

یکی دیگر از اطرافیان فریده دیا و دخترش، مهندس سردار افخمی بود که داماد دکتر فرهاد هم بود. این آقا مهندس ساختمان و شریک فرح دیا بود. اگر به یاد داشته باشید، سال ها پیش در منطقه جوادیه و نازی آباد و قصاب خانه، سیل شدیدی آمد که تعداد زیادی از خانه ها را خراب کرد و مردم بی خانمان شدند. شاه و فرح از آن منطقه بازدید کردند. شاه دستور داد فوراً برای این مردم،

منزل‌های ارزان قیمت ساخته شود. در همان جا و همان روز، فرح بلافاصله به نخست‌وزیر دستور داد که این کارها را به مهندس علی سردارافخمی واگذار کنید. نخست‌وزیر هم که به قول خودش امربر شاه و فرح بود، بدون چون و چرا عبارت «اطاعت قربان» را به زیان آورد و رو کرد به نهانندی - وزیر آبادانی و مسکن - گفت طبق امر علیاحضرت، کارها را تحویل آقای مهندس سردارافخمی بدهید. اداره اوقاف تعداد زیادی زمین در اختیار آنها گذاشت که خانه‌های ارزان قیمت بسازند و با قیمت ارزان در اختیار مردم سیل‌زده بگذارند. شرکتی که ساختمان را می‌ساخت با بانک رهنی رابطه داشت. سه الی چهار ماه بعد خبر دادند که آقای سردارافخمی به همراه عده‌ای مهندس برای ارائه نقشه خانه‌های منطقه نازی‌آباد، حضور علیاحضرت می‌آید. طبق معمول، مأمورین تمام وسایل آنها را بازدید کردند. آقایان یک سری نقشه آوردند و روی سه پایه‌ها نصب کردند. علیاحضرت تشریف آوردند. آقای سردارافخمی دو سری نقشه به فرح نشان داد. یک سری خانه‌های سه و چهار خوابه با حیاط کوچک و یک سری خانه‌های یک و دو خوابه درست مثل طریله. یکی از همراهان مهندس افخمی گفت: علیاحضرت! من به آقای افخمی گفتم این خانه‌های یک خوابه و دو خوابه به درد نمی‌خورد؛ خیلی زشت است. فرح پرسید: شما فرانسه بلد هستید؟ گفت: بله قربان. فرح به زبان فرانسه گفت: مردمی هم که در آن منطقه زندگی می‌کنند، کم‌تر از حیوان نیستند. شما فکر می‌کنید که خانه‌های خودشان چگونه بوده است؟ من تمام حرف‌های فرح را نفهمیدم اما از ناراحتی آن مرد فهمیدم که از حرف فرح خوشش نیامد. فرح خانه‌های یک و دو خوابه را انتخاب کرد و دستور داد هرچه زودتر کارها را شروع کنند. فرح که رفت من از آن آقا پرسیدم: علیاحضرت چه گفتند که شما برآشفته شدید؟ قیافه شما خیلی فرق کرد و همه این موضوع را متوجه شدند. او نگاهی به اطرافش کرد و گفت: مثل اینکه علیاحضرت و آقای مهندس سردارافخمی قبلاً توافق کرده بودند. ما بی‌جهت به اینجا آمدیم. آقا این خانه‌هایی که علیاحضرت پسندیدند، به درد

گوسفندان هم نمی خورد. اولاً اینها می خواهند این ساختمانها را با بلوک سیمانی بسازند که در زمستان بسیار سرد و در تابستان بسیار گرم می شود؛ از طرف دیگر علیاحضرت کلمه‌ای را بکار بردند که من خیلی ناراحت شدم. من گفتم در این خانه‌ها حیوان هم نمی تواند زندگی کند، ایشان گفتند که مردم آن منطقه از حیوان بدتر هستند. این برای من قابل هضم نیست. من استعفاء می دهم.

در همان روز، علی سردارافخمی به فرح گفت: مزده بدهید! با جهان بین، مدیرعامل شرکت واحد صحبت کرده‌ایم که برای راننده‌های شرکت واحد در دو منطقه لویزان و نارمک خانه بسازیم. فقط پشتیبانی شما را لازم داریم تا بتوانیم هر دو منطقه را ما بگیریم. فرح گفت: اینکه کاری ندارد. کار دست کسی هست؟ جواب داد: وزارت آبادانی و مسکن، اما وزیر می خواهد مناقصه بگذارد. فرح گفت: که می خورد! همین امروز دستورش را می دهم. خاطر جمع باش. فردای آن روز فرح وزیر آبادانی و مسکن را احضار کرد و مدت چهار ساعت این ملاقات طول کشید. وقتی که وزیر از نزد فرح بیرون آمد به همه چیز و همه کسی فحش می داد و می گفت: من هم اکنون می روم پیش نخست‌وزیر و استعفای خودم را می دهم. آقا نمی شود کار کرد. همه چیز زوری و غیرقانونی است. یکی از مأمورین به نام مقرنسی که آشنایی قبلی با وزیر آبادانی و مسکن داشت، پرسید: چرا ناراحت هستید؟ گفت: آقا علیاحضرت زور می گوید. قانون مملکت می گوید دولت باید ساختن ساختمانها را به مناقصه بگذارد تا همه شرکتها در آن مناقصه شرکت کنند. دولت از این راه استفاده زیادی می کند. هرچه به عرض می رسانم قربان این کار خلاف قانون مملکت است. به گوش ایشان فرو نمی رود و در آخر می فرماید که من خودم قانون هستم. این کارها را به شرکت مهندس سردارافخمی بدهید. من می دانم سردارافخمی یک بچه است و تمام کارها را خراب می کند؛ اما هیچ کس نمی تواند ایرادی به او بگیرد؛ چون با علیاحضرت دوست صمیمی است. من نمی توانم زیر بار بروم و به ایشان گفتم که استعفاء

می‌دهم. وزیر بعدی خودش می‌داند. خداحافظی کرد و رفت. فردای آن روز نخست‌وزیر احضار شد. بعد از دو ساعت گفتگو با فرح وزیرمسکن هم احضار شد و قرار شد که کارها را به منافصه بگذارند. وزیرمسکن خیلی خوشحال بود، اما می‌گفت: من نمی‌دانم جریان چیست که علیاحضرت بنا انجام مناقصه موافقت کردند؟! یک چیزی در اینجا مشکوک است که من باید بنهمم. خداحافظی کرد و رفت. آقای سردارافخمی مناقصه را برد و کارها را شروع کرد و بعد معلوم شد که آقای نخست‌وزیر با علیاحضرت موافقت کرده بودند که آقای سردارافخمی قیمت را قدری پایین‌تر از شرکت‌های دیگر بگویند و آقای هوبدا از بودجه محرمانه نخست‌وزیری مبالغی را به ایشان پرداخت کند.

خانه‌ها ساخته شد. یک روز علیاحضرت برآی بازدید و افتتاح خانه‌ها به محل نازی‌آباد رفتند. سه واحد از این منازل را فرش کرده بودند و برای بازدید آماده بود. چند نفر از سیل‌زده‌ها را هم در آنها اسکان داده بودند که به حضور علیاحضرت معرفی شوند و محبت ایشان را نسبت به مردم فقیر محله جوادیه، که فخر طبیعت آنها را بی‌خانمان کرده بود، یادآوری کنند. اما جریان نتیجه عکس داد. وزیرآبادانی و مسکن به یکی از نمایندگان مردم سیل‌زده که مردی ترک زبان بود و در حدود چهل و پنج سال داشت، گفت: اسم شما چیست؟ جواب داد: علی‌اکبر و اهل شهریار هستم. شش سال پیش اموالم را فروختم و به تهران آمدم و در جوادیه منزلی خریدم. با زن و دو بچه‌ام در آن زندگی می‌کردم. سیل آمد تمام زندگی مرا برد و خانه‌ام را خراب کرد. من با زن و بچه‌هایم زیر چادر زندگی می‌کنیم. وزیرمسکن گفت: پدر جان علیاحضرت امر فرمودند که برای شما خانه بسازند. امروز علیاحضرت شریف آورده‌اند اینجا که از خانه‌های شما بازدید فرمایند. بعد خانه‌ها را تحویل شما می‌دهند و راحت می‌شوید. به جان شاه و علیاحضرت دعا کنید. مرد دهاتی با لهجه شیرین ترکی گفت: شما از کدام خانه‌ها حرف می‌زنید؟ وزیرمسکن گفت: این بیچاره باور ندارد که این خانه‌ها را به آنها بدهند و گفت: پدر جان همین خانه‌ای که داخل آن ایستاده‌ای، مرد روستایی

خنده‌ای کرد و گفت: آقا شما به اینجا می‌گویید خانه! در شهریار طویلۀ کتوهای ما از اینجا بهتر و جادارتر بود. ما این خانه‌ها را نمی‌خواهیم، ترجیح می‌دهیم در چادرهایی که داریم زندگی کنیم، اما داخل این لانه‌ها نیاییم، خیلی ممنون. رفت و محل را ترک کرد. وقتی که او رفت، آن چند نفر نماینده هم محل را ترک کردند. وزیر گفت: من از اول هم می‌دانستم که این جوجه مهندس خرابکاری می‌کند. حالا چه کار کنیم؟ در اینجا یکی از کارمندان وزارت آبادانی و مسکن که در آن روز اول هم با وزیر به کاخ آمده بود گفت: قربان خود کرده را تدبیر نیست. علیاحضرت خودشان می‌خواستند که این آقای مهندس سردارافخمی خانه‌ها را بسازد که ساخته است. در همین موقع علیاحضرت و مهندس سردارافخمی وارد اطاق شدند. عکاس‌ها مرتب عکس می‌گرفتند. فرح پرسید: نمایندگان مرده کجا هستند؟ وزیر آبادانی و مسکن جواب داد: قربان رفتند و حاضر نشدند. این خانه‌ها زندگی کنند. فرح گفت: بی‌چاره‌ها می‌توانند که خانه‌ها را کتیف کنند! آقای وزیر می‌خواستی به آنها بگویی که من به خود شما تعلق دارد. وزیر جواب داد: قربان نماینده آنها گفت من گاوهمیم با در این سوراخ‌ها جای نمی‌دهم، چون خفه می‌شوند چه برسد به اینکه خودمان در آن زندگی کنیم. مادر گرامی علیاحضرت، بلافاصله وارد صحنه شد و به خانم هاشمی نژاد که همسر فرمانده گارد بود گفت: شما به تیمسار بگویید این خانه‌ها را برای گارد بخواند. خانم هاشمی نژاد هم با شوهرش که در آنجا بود صحبت کرد. تیمسار هاشمی نژاد هم فوراً موافقت خودش را اعلام کرد. فریده دبا پیش فرح آمد و گفت: قربان اگر اجازه بدهید این خانه‌ها را به گارد شاهنشاهی بدهیم. خیلی ارزان و خوب ساخته شده‌اند. علیاحضرت هم موافقت فرمودند. البته از روزی که سرهنگ هاشمی نژاد فرمانده گارد شد، سعی فرح بر این بود که به او نزدیک شده و او را در اختیار بگیرد. به این منظور، حتی به مادرش گفته بود که با همسر هاشمی نژاد گوم بگیرد. فریده نیز طوری این توصیه را به کار بسته بود که بدون همراهی و حضور همسر هاشمی نژاد جایی نمی‌رفت.

این دو سه روز یک نفس تا موفقی که هاشمی نژاد به درجه سپهبدی رسید ادامه داشت اما نتیجه نداد، یعنی هاشمی نژاد دم به تله نمی داد. موفقی رسید که فرح به طور کلی از او ناامید شد. پس از آن شروع به طرح و اجرای انواع دسیسه‌ها نمود تا هاشمی نژاد را از دور خارج کند. حتی از طریق سرهنگ اویسی چند نفر از گاردی‌ها را وادار کرد تا از دست هاشمی نژاد به دفتر ویژه شکایت کنند. اما اینها تأثیر نمی‌کرد. سرانجام فرح، شاه را تحت فشار گذاشت تا هاشمی نژاد را عوض کند. او به مقصودش رسید. یک بار که با هواپیمای اختصاصی از شیراز به تهران می‌آمدیم، فرح به محمدرضا تلفن کرد و همان‌جا خبر برکناری هاشمی نژاد و انتصاب بدره‌ای را از شاه گرفت و خوشحال و خندان وارد قسمت فرست کلاس شد. در آنجا من و بدره‌ای و امان‌اللهی و یک مأمور دیگر به نام شیخ‌الملوک نشسته بودیم. فرح آمد و جلوی بدره‌ای ایستاد و او را مخاطب ساخت. بدره‌ای از روی صندلی چنان پرید که سرش به چراغ سقف سالن خورد و فرح را به خنده انداخت. فرح با او دست داده و گفت: فرماندهی گارد را به شما تبریک می‌گویم. سپس به گیشی منیری دستور داد که به افتخار فرمانده جدید گارد شاهپاین باز کنند. امان‌اللهی رو کرد به من و گفت: بهتر از این نمی‌شود. تو چه فکر می‌کنی؟ جواب دادم: فاتحه گارد را باید خواند. سؤال کرد: چرا؟ گفتم: شما فرماندهی هاشمی نژاد را با بدره‌ای یکی می‌دانید؟ جواب داد: شما چگونه؟ گفتم: من از ستوان دومی بدره‌ای، او را می‌شناسم. او با هم‌دستی استوار شریعت جیره سربازان را می‌زدید. شما هم حتماً از روابط سرهنگ ملکشاهی و سرهنگ دفتریان و سرهنگ باقری‌کیا و سرهنگ جهان‌بینی و سرهنگ نویسی با تیمار بدره‌ای مطلع هستید. سرهنگ ملکشاهی و سرهنگ دفتریان که برای بدره‌ای دلالتی محبت می‌کنند و بقیه هم از این موضوع خبر دارند و از این نقطه ضعف بدره‌ای برای رسیدن به مقاصد خود استفاده می‌کنند.

سوالاتی در ذهن من بود و آن این که فرماندهی گارد چه ربطی و نفعی برای فرح دارد که او با آمدن بدره‌ای انقدر خوشحال شده بود؟ یک بار استوار

طباطبایی برای من تعریف کرد که: راننده هاشمی نژاد - اسماعیلی - به مرخصی رفته بود و من رانندگی او را به عهده داشتم. هنگامی که با خانمش در مورد وضعیت بدگارد صحبت می‌کرد، همسرش به او گفت که این تفصیر او است که با فرح کنار نیامده است. هاشمی نژاد هم عصبانی شد و گفت: من به شاه خیانت نمی‌کنم. فرح می‌خواست از من بهره‌برداری سیاسی کند که من این کاره نیستم.

با شنیدن این ماجرا از طباطبایی موضوع کمی برایم روشن شد. اما دنبال این بودم که از رابطه بدره‌ای و فرح سر در بیاورم. یک بار برای بردن وسایلی به کاخ نیاوران رفته بودم. دیدم که بدره‌ای از سمت خانه هما ضرابی می‌آید. رفتم پیشی مأمورین گارد که کمی استراحت کنم و سپس بروم. هنگامی که از آنجا می‌رفته دیدم که فرح هم از همان جهت از خانه ضرابی می‌آید و فهمیدم که آنجا جلسه‌ای بوده است و پس از آن دائم منتظر بیرون رفتن او بودم و به هیچ کس هم نمی‌توانستم بگویم زیرا در این صورت با دست خود، قهرم را می‌کندم. این انتظار چندان طول نکشید زیرا دور انقلاب شروع شد و معلوم گردید که اطلاعات محرمانه را بدره‌ای در اختیار فرح می‌گذاشته و او هم از طریق مختلف اقدامات فرمانداری نظامی را خنثی می‌کرد. بالاخره فاتحه گارد و محمدرضا و زودتر از اینها فاتحه خود بدره‌ای خوانده شد. - ایرج گرگین که یک کمونیست دو آتشه و از دوستان نزدیک فرح بود و هیچ‌گاه اداره دوم ستاد ارتش برایش کارت ورود به محل‌هایی که خانواده سلطنتی می‌رفتند صادر نکرد و همیشه با نامه مخصوصی فرح در محل‌های تشریفات حاضر می‌شد، شروع کرد به تحسین و تمجید از ساختمان‌ها. میکروفن را در مقابل تیمسار هاشمی نژاد گرفت و پرسید: تیمسار چطور شد که شما تصمیم گرفتید قسمتی از خانه‌هایی را که برای سیل‌زدگان ساخته شده است برای درجه‌داران گارد خریداری کنید؟ تیمسار هاشمی نژاد هم بادی به غیظ انداخت و گفت: چون تعدادی از درجه‌داران گارد در این منطقه ساکن هستند من بهتر دیدم که برای رفاه حال خانواده آنها قسمتی از این خانه‌ها را برای آنها خریداری کنیم. به این ترتیب قرار شد خانه‌هایی را که سیل‌زده‌ها